

روز مره های یه زندگی لعنتی | مهلا و *~MoonGirl~* و sahar97 کاربران انجمن نودهشتیا



اینک اعتراف من

بی کس و کار شده ام، اما هنوز مثل تو...

بی همه چیز نشده ام.

شک ندارم

سفره ی دلم را که وا کنم

همه سیر می شوند

از چه بنویسم؟

از آرزوهایی که نشکفته خزان زده شده اند؟

یا از تمام احساساتم

که زیر پاشنه های هوس تو...

تکه تکه شد؟

با صدای در اتاقم بیدار شدم. کسی نبود. آروم توی جام نیم خیز شدم. ساعت هشت و نیم بود! امروز نوبت من بود برم دادگاه.

بی حوصله بلند شدم موهام رو گیس کردم.

از اتاقم اومدم بیرون. طبق معمول مامان داشت با تلفن حرف می زد. بی سر و صدا یه لیوان شیر برداشتم و تا تهش روخوردم.

سریع رفتم تو اتاقم و آماده شدم. دوباره شروع کردم به شمارش و زیر لب تکرار کردن. ضبط صوت... خودکار... کارتم و هم برداشتم.

وقتی مطمئن شدم سریع اومدم بیرون.

رفتم نزدیک ایستگاه وایسادم ده دقیقه معطل شدم تا بالاخره اومد سوار شدم.

می دونستم امروز کار سختی در پیش دارم. خیلی وقت بود داستان خوبی برای مجله مون ننوشته بودم و شاید اخراج می شدم! همین دیشب بود که زهره دوستم گفت یه اتفاق بد پیش اومده برای یکی از دخترا چون شوهرش تو کلانتری کار می کرد همیشه خبرای دسته اول رو بهم می داد.

از این اتفاق ها زیاد بود اما کم پیش می اومد کسی ماجراش رو برای مجله بگه، همین چند روز پیش بود که سیزده تا مرد به یک زن تجاوز کردند، شوهرش هم زنه رو رها می کنه و میره!

یعنی زنه چه حالی داشته اون موقع؟ بیچاره از حالا دلم براش می سوزه.

یعنی اون دیگه می تونه به زندگیش ادامه بده اونم به عنوان یک همسر یا یک مادر؟!

نشستم رو صندلی نگاهی. به کنار دستی هایم کردم. دو تا دختر نشسته بودن. یه ذره بیشتر به گفت گوهاشون دقت کردم.

سه تا دختر بودن حدود نوزده تا بیست سال. انقدری آرایش کرده بودند که اصلا نمی شد شناختشون. همین طور داشتم به نحوه ی آرایش و صحبت کردنشون نگاه می کردم که یکیشون متوجه نگاه خیره من شد و گفت:

– چیه چرا زل زدی آدم ندیدی؟

بدون اعتنا به نوع حرف زدنش سری تکان دادم و به زمین زل زدم.

یکی دیگه شون گفت:

چیه؟ فکر می کنی چون لباس مارک دار می پوشیم و به خودمون می رسیم خوش بختیم؟ نه خانم! اگه فکر می کنی ما تو خوشی داریم جفتک می ندازیم سخت در اشتباهی، فکر نکنم مثل ما بدبخت دیده باشی!

اون یکی دختر که اولین طعنه رو به من زده بود گفت:

– ملیکا ول کن ساکت آروم باش!

ملیکا بدون اعتنا به حرف های دوستش:

– تا حالا شده بابا جونت دست روت بلند کنه؟ یکی از دوست هام زیر لگدهای باباش جون دادا می فهمی؟ اون وقت تو خوشی هستی! کلاس گیتارت و پیانوت و ال و بلت می ری خوشی با خودت!

دوستش دوباره گرفتش و گفت:

– بس کن می فهمی؟

ملیکا: چی می گی شقاق چی چی رو بس کنم؟ هزار بگم تا همه اینایی که این جوری نگاهمون می کنن بفهمن! فکر کنن بفهمن! فکر کردین دخترا خودتون خیلی پاکن! شرط می بندم که حتی بعضی از شماها دختراتون به خاطر آادی دست روتون بلند کرده! از خونه تون فرار کرده! شایدم مرده! با خودتون می گین به من چه؟ مرده که مرده، به درک که مرده! من دختر بی آبرو نمی خوام.

ملکیا که اهل جنجال و حرف زدن بود دوباره نشست و سیگاری روشن کرد و گفت:

– یه دوست داشتیم اسمش زهرا بود. اون قدر معصوم بود که سرش قسم می خوردند. خونوادش وضع مالی متوسطی داشتند. فقط بابا نداشت. یعنی داشتا شوهر مامانش بود، ببین، ببین...

سیگارش را زمین انداخت و با کفش خاموش کرد و گفت:

– دیروز شنیدیم خودکشی کرده. میدونی چرا؟ فکر می کنی همچین آدمی چرا خودکشی کرده! یه بار رفتیم پیشش بعد از کلی مقدمه چینی گفت «شوهر مامانم یه مرد آورده بوده تو خونه

مامانم نبوده.»

نگاهی به ضبط صوتی که دستم بود کرد و گفت:

– تو که می نویسی صدای منم ضبط کن شاید به کارت بیادا!

ضبط صوتم رو روشن کردم همه بهمون نگاه می کردند و اون بدون اعتنا که جمع بهمون خیره شده ادامه داد.

از زبون دوست زهرا

منم گفتم:

– زهرا تو که همچین دختری نبودی که تو ازش بدت میاد دلیل نمیشه دربارش بد حرف بزنی .

هق هقش بیشتر شد. آروم پاش و جا به جا کرد و آب دهنش رو با زحمت قورت داد . دستش رو آروم برد سراغ لباسش. آروم زد بالا خدایا من چی می دیدم؟! این دیگه بدن نبود فقط جای گاز گرفتن دیده می شد و کبودی. خون مردگیش بیشتر تو ذوق می زد. چشم هاش و بهم دوخت وادامه داد:

– دیگه به چه رویی بگم خدا کمکم کن؟ هر چقدر التماسش کردم به پاش افتادم، جیغ زدم، گریه کردم، قسمش دادم، گوش نداد. گفتم به خدا من هنوز بچه ام، من هنوز دارم با عروسک هام بازی می کنم، می دونی چی گفت؟ گفت بابات گفته دو ساعت بیشتر وقت ندارم.

هق هقش بیشتر شد.

مرده ادامه داد : «می دونی چقدر خرجت کردم؟» پنجاه تومن ناقابل!... سپیده یعنی ابروی من، شرف من، دختر بودم، به پنجاه تومن می ارزید؟! به خدا نمی ارزید! من که تا یه مردی می دیدم سرم رو می انداختم پایین که یک دفعه گناه نکنم چطور تونستم اون همه جام و ببینه!

من بهش گفتم:

– خب به مامانت بگو حتما کمکت می کنه !

گریه اش بیشتر شد.

– تو مامان من رو مگه نمی شناسی؟ چون الان من پیشش هر روز بهم سرکوفت می زنه که چرا نرفتم از اینجا؟ چرا این جام ! اگه بفهمه که بیرونم می کنه. درباره شوهرش این طوری میگم!

دیگه چیزی به مغرم نمی رسید جز دلداری دادن های الکی. بعدم که بلند شدم برم دستم رو گرفتم. التماسم کرد نرم. می گفت:

– من می ترسم تنهایی. به خدا جون ندارم بیشتر از این. نرو، تنها امیدم تویی.

اما من وضعم بد تر از اون بود. نتونستم بیشتر بمونم سریع از اون جا رفتم.

دقیقا به شب نرسیده بود دیدم صدای آمبولانس میاد. سریع رفتم دیدم زهراست. مادرش که اصلا تو این دنیا نبود. نه گریه می کرد نه تگون می خورد، فقط اون شوهر مادرش یه پوز خند کنار لبش بود. حتما فکر می کرد حیف شد چند تا مشتری دیگه هم می شد جورکنم برایش!

وقتی رفتم تو خونشون چشمم به قابش خورد. هنوز نبردنش روبان زدند برایش. چه جالب وصیت کرده بود کسی نره تو اتاقش. همون طور که رو زمین نشسته بودم اشکام رو پاک می کردم. چشم هام می سوخت. نفسم باصدا بود.

پاهام سست شده بود، دیگه نای بلند شدن ندارم.

زهرامگه توجه گناهی کرده بودی؟ مگه به کی بد کرده بودی؟

اشک هام امون ندادند و سریع پایین می اومدند...

دختر بغض کرده بود. گاهی وقت ها آدما اون قدر بغض تو دلشونه که فقط منتظر یه تلنگرن، یه اشاره، یه نگاه، رسید به ایستگاه...

فقط نگاهی به دختر انداختم که با یوز خند تلخی سرش و چرخوند. پیاده شدم.

یه کمی پیاده روی کردم تا رسیدم به دادگاه. روز سختی در پیش بود!

مقنعه ام رو مرتب کردم و بسم الله گفتم و وارد شدم.

همون طور که حدس زده بودم خانواده دختر اجازه مصاحبه نمی دادن. پس ترجیح دادم منتظر بمونم تا دادگاه تموم بشه.

تا اون جا که من متوجه شده بودم پسر تو دادگاه حاضر نشده بود. خب منم بودم برای خودم دردسر نمی تراشیدم!

من حتما باید یه موضوع برای مجله پیدا می کردم. با یادآوری اسم مجله آه از نهادم بلند شد. به شدت فشار کاری روم بود اما با وجود این عاشق شغلم بودم. با فاکتور گیری رئیسیم می شد گفت محل کارم با این که مختلط کار می کردیم خیلی مناسب بود و همه حد خودشون رو می دونستن.

تنها چیزی که در ذهنم می چرخید این بود که چطوری از بین این همه خبرنگار قبل از این که بره بتونم باهاش صحبت کنم و از اون بدتر این بود که دختر مسلما راضی به صاحبه نمی شد.

این مدت بهراد و مادر و پدرم خیلی از دستم حرص خورده بودن. غرق کارم بودم و به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشتم.

نفسم رو محکم بیرون دادم و به آدم هایی که تو سالن دادگاه رفت و آمد می کردن خیره شدم.

البته دو تا پسر بودند. چون به حیثیت اون دختر مربوط می شد خیلی درباره پرونده نمی دونستم. همون طور که تکیه دادم به دیوار سرم رو تو دست هام گرفتم. داشتم به آینده نامعلوم دختر فکر می کردم. الان چه حسی داره؟ چکار می کنه؟ الان دیگه نه اون نجابتی که می خواد رو داره نه خانواده ای که بهش تکیه کنن! همین که این قدر محکم بوده تا حالا خودکشی نکرده جای شکر داره.

صدای گریه دختری رو شنیدم. برگشتم طرف صدا، یه دختره هفده، هجده ساله بود. چادرش رو محکم کشید رو صورتش. مامانش داشت باهاش حرف می زد ولی اون فقط اشک می ریخت.

خبرنگارها به سرعت رفتند طرفش. فکر کنم خودش بود!

منم دویدم طرفش.

– خانم، خانم تو رو خدا فقط یه دقیقه وایسید.

اما دختر توجه نکرد!

صدای همهمه و عکس گرفتن بلند شد.

دختر عصبی بود. قدمش رو تند بر می داشت. مادرش داد می زد.

چهره ی گلگونش رو می دیدم که از خشم داشت فریاد می زد.

فکر کنم اون پدرش بود سرش رو پایین انداخته بود معلوم بود. داره خجالت می کشه. حتما داره میگه این چه بچه ایه، اینم شد لکه ننگ! اما نمیگه اون از شهامتشه که اومده این جا داره اعتراف می کنه. این بلایی که سرم اومده من توش دخیل نیستم. اومده بگه که من هنوز هم نجابتم رو دارم. اما کی هست توجه کنه!

همه سرشون با تاسف تکون می دادند.

قدم هام رو تندتر کردم که بهش برسم.

اما اون ها خارج شدند از سالن و رفتند.

نا امید اومدم بیرون نشستم رو اولین سکو، گوشیم زنگ خورد. زهرا بود!

– سلام.

– سلام خوبی؟

– ممنون تو خوبی؟

– مرسی چی شد؟ دختر رو دیدی؟

– نه نشد کامل ببینم.

– جدی! چه بد، حالا چکار می کنی؟

– نمی دونم!

– راستی می خوام آدرس خونشون رو بگیرم؟

وای راست می گفت. چرا به ذهن خودم نرسید!

– جدی! اگه می تونی حتما.

– باشه پس فعلا خداحافظ .

– خداحافظ !

گوشی رو گذاشتم تو کیفم. یه ذره امیدوار شدم. سریع از دادگاه بیرون رفتم.

بی حال از سر جام بلند شدم. رفتم به سوی محل کار. از میون ماشین ها عبور می کردم و فقط صداهای فحش هاشون متوجه می شدم.

امروز حتما کلی رئیس دعوام می کنه! امروز نمی دونم چرا این همه بی خیال شدم. دیگه چیزی در من اثر نداره، نه دعواهای رئیس، نه فحش های مردم!

آروم وارد دفتر شدم. خانم خلیلی اومد پیشم.

– ریحانه چرا این همه طول دادی؟ داستان امروزت چی شد؟

– اول سلام!

– سلام خب...

– معلوم نیست. این سوژه خوبیه. مطمئن باش راضی می کنم.

خانم خلیلی سرش رو تکونی داد و رفت.

هنوز تو اتاقم نرفته بودم که آبدارچی بهم گفت برم دفتر رئیس. رئیسمون یه آدم خشن و کم حرف عصبی بود. کلا نمی شد با زبون آدمیزاد باش حرف زد. منم همیشه خواستم با مهربونی باهاش رفتار کنم تا مثل همه نگه اخراج.

منشی گفت وایسم. چند دقیقه که با تلفن فک زد گفت برو تو. یه ذره تو صورتش دقیق شدم.

آرایشی که کرده بود مشخص بود از اوناشه! شنیده بودم با رئیس سری داره.

وارد که شدم رئیس با خشم نگاهم کرد. منم به زور لبخندی زدم و گفتم:

– سلام صبحتون بخیر.

– سلام درد. الان لنگه ظهره. چه صبح بخیری!

با این فریادی که زد فکر کنم تمام بدنم لرزید!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. دندون هام رو روی هم فشردم. دوباره یه لبخند زدم. بعضی وقت ها از ناتوانی خودم بدم میاد. چرا همیشه باید تو سری خور باشم؟!

– رفته بودم دادگاه برای یه پرونده.

– خب؟

– فعلا هیچی اما قول میدم به زودی همه چیز درست بشه. یه داستان...

نذاشت حرفم تموم بشه. تو جاش نیم خیز شد.

– این آخرین فرصته که بهت میدم. اگه تونستی که هیچی و گر نه اخراج!

چه جالب و چه راحت می تونه یک آدم رو اخراج کنه. واسش چقدر بی ارزش بودم. انگار نه انگار چه کارهایی کردم تا این مجله اسم و رسمی بگیره! سرم رو از رو بی خیالی تکون دادم و اومدم بیرون. نگاه های ترحم انگیز مردم مرا تا حد جنون می کشید. آرام رفتم سر میزم. تو فکر این دختر بودم. هنوز اسمشم یادم نمیاد!

گوشیم رو سریع برداشتم و زنگ زدم به زهرا...

– الو.

– سلام دخترا!

– سلام چکار کردی؟

– یواش بابا من خوبم ها!

– خُب خدا رو شکر.

– به جناب شوهر گفتم اونم گفت این رو نمی شه بگم.

– خب الان برو سر اصل مطلب!

– ایش دختر یه دقیقه امون بده.

– خب بگو!

– قرار شد امشب خبرم بده.

– باشه منتظرم!

گوشیم رو گذاشتم دوباره رفتم تو فکر.

خواستم خودم رو به یه چیزی سرگرم کنم اما نمی شد. من دختری نبودم که راحت بشینم یه جا. باید کاری می کردم. یه ایده یه اتفاق یه چیزی باید باشه. رفتم سراغ دفتر خانم یوسفی. دوست خوبی بود که تو هر موقع از زمان من رو راهنمایی می کرد.

بعد از دو بار در زدن اجازه ورود داد.

وارد که شدم اشاره کرد بشینم رو صندلی رو به رو. داشت با تلفن حرف می زد. چیزی نگفتم! خودم رو مشغول کردم و با انگشت هان دستم بازی کردم...

اه چقدر فک می زنه! همین الان که من کارش دارم باید این قدر ور بزنه با این ماسماسکش! وا، ریحون! باز تو بی تربیت شدی؟! خو مگه دروغ میگم؟! راست میگم دیگه نگاه، دلشم نمیاد قطع کنه! لب زیرینم رو گزیدم تا کم تر غیبت کنم! به یوسفی نگاهی کردم و اون هم یه نگاه بهم انداخت و با اکراه از شخص پشت خط خداحافظی کرد و گفت:

– به به! ریحانه خانم! چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی!

لبخندی زدم و خواستم حرف بزنم که گفت:

– باز مشکلی پیش اومده که می خوای با من در میون بذاری؟!

اوه فکر کنم این رو از دست پاچگیم فهمید! بازم لبخند زدم و نشستم رو صندلی نزدیک به میزش...

من: راستش من دنبال یه ایده هستم. یه چیزی که بتونه خیلی جالب باشه. یه سوژه ناب!

خانم یوسفی یا همون نرگس جون خندید و گفت:

– وای دخترا! این همه سوژه ریخته دور و برت!

من: اما من دنبال بهترینش هستم!

نرگس: نظرت راجع به اون دختر چیه؟! همون که...

من: کدوم دختر؟!

نرگس: همون که بهش تجاوز شده!

من: اسمش رو می دونید؟! مشخصاتی چیزی؟!

نرگس: اسمش سپینتا محمودیه، هفده، هجده سالشه فکر کنم. آدرسش نمی دونم اما اگه بتونی راضیش کنی که

باهات مصاحبه کنه عالی می شه. می دونی که!

من: راستش خبرش رو زیاد شنیدم اما نمی دونم فکر نکنم راضی شه. باید از در دوستی وارد شم. در ضمن اگه نتونم راضیش کنم، منصوری(رئیسمون) بی برو برگشت اخراج می کنه!
نرگس جون لبخندی زد و گفت:

– این آقا رئیسمون اصلا اعصاب مصاب نداره! زیاد دور و برش نپلک. سعی کن قانون رو رعایت کنی و کار خوب تحویلش بدی، اون وقت همه چی حله!(و یه چشمک بهم زد).

سرم رو تکون دادم و رفتم تو فکر، ای خدا خودت کمک کن از پس این منصوری بد اخلاق بر بیام و بتونم ضایعش کنم با کارایی که تحویلش میدم، هیچ وقت قدر من رو نمی دونه. از خانم یوسفی تشکر کردم و از دفترش رفتم بیرون، رفتم پشت میز خودم و مشغول کارام شدم. به هر بدبختی بود اون روز رو به پایان رسوندم. خواستم این دفعه ولخرجی کنم و با تاکسی برم، حوصله شلوغی رو نداشتم. سوار تاکسی که برام وایساد شدم، زیر لب سلام کردم و سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و رفتم تو فکر، هی! بیچاره دختر، واقعا چطور راضیش کنم؟! بیچاره سپینتا! همینه اسمش؟! اولالا چه اسم سختی هم داره! یادم باشه هر وقت دیدمش ازش بپرسم معنی اسمش چی می شه! سرم درد می کرد. از بس با این و اون سر کله زدم. کارم همینه! راستش نتیجه این که به حرف مامانت گوش ندی همینه دیگه. از اولشم گفت برو دکتر شو راحت! اما من به خبرنگاری علاقه دارم! من رو چه به دکتری! بیخیال! با صدای راننده که می گفت (خانم رسیدیم) سرم رو از رو شیشه برداشتم و از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– چقدر می شه؟!!

– پنج هزار تومن!

پول بهش دادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم دم در و زنگ زدم...

صدای بهراد تو آیفون پیچید:

– بله؟!!

من: بله و مرض باز کن بهراد حوصله ندارم!

بهراد: وای باز این سبزی ریحون اومد! پاچه گیریش شروع شد!

تقریبا داد زدم:

– به—————راد!

با خنده در رو باز کرد و رفتم تو.

رفتم تو راهرو و خواستم برم سمت آسانسور که یادم افتاد خرابه. دوباره این نگهبانمون یادش رفت زنگ بزنه بیان درستش کنن! آهی کشیدم و رفتم سمت پله ها و چهار طبقه رو به زور بالا رفتم. وقتی رسیدم به واحد خودمون یکم

وایسادم تا نفسی تازه کنم. نفس نفس می زدم. سرم رو پایین گرفتم که با دیدن کفش های دم در تعجب کردم! ابرو هام رو بالا انداختم و همین طور که به کفش ها نگاه می کردم خواستم زنگ بزنم که بهراد در رو باز کرد. سعی کردم لبخندی بزنم ولی نشد چون خیلی تعجب کرده بودم. تقریبا خیلی کم پیش می اومد که مهمون برامون بیاد اونم، این همه!

بهراد: ریحون چرا ماتت برده، بیا تو مهمون داریم!

من: این رو که همین الان فهمیدم ولی کیا هستن!

بهراد: خاله اینا و دایی اینا، مثل این که خبراییه!

من: بهراد حالا برو کنار بذار پیام تو یکم به سر و وضعم برسم!

بهراد زد به پیشونیش و رفت کنار.

خدا رو شکر در ورودی از تو حال معلوم نبود. می تونستم خیلی راحت برم تو اتاقم و بعد پیام تو حال. سریع کفش هام رو در آوردم و رفتم تو اتاقم. مقنعه ام رو در آوردم و با بی حالی بقیه لباس هامم در آوردم و آویزون کردم سر چوب لباسی. رفتم دستشویی تو اتاقم و آب یخ زدم به صورتم تا یکم حالم جا بیاد. از دستشویی بیرون اومدم و موهای گیس شده ام رو با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم و یه شال آبی انداختم رو سرم و یه بلوز آستین بلند سفید و آبی با یه دامن بلند آبی پوشیدم و یکم عطر به خودم زدم و رفتم بیرون. هیچ وقت دلم نمی خواست جلوی خاله ام رو دست بخورم. به خاطر همین مواظب سر و وضعم بودم. صدام رو صاف کردم و رفتم تو حال. با اومدن من همه بلند شدن، با سر به پسر دایی ها و پسر خاله هام سلام کردم و رفتم سمت دایی و باهاش دست دادم و به ترتیب به خاله و دختر خاله هام. بعد هم رفتم کنار مامان نشستم، داشتم به چهره خاله نگاه می کردم که چشم هاش رو ریز کرده بود و داشت همه جا رو از نظر می گذروند. ای خدا یعنی باز چه نقشه ای داره می کشه؟! سرم رو تکون دادم که خاله رو کرد به من و گفت:

– خب ریحانه خانوم چکارا می کنی!؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– هیچی کارای همیشگی!

خاله: همون فضولی کردن!؟

و همه زدن زیر خنده! ای خدا من چه گناهی کردم که اینا شغل و انتخاب من رو مسخره می کنن!؟

اخم کردم و خیلی جدی گفتم:

– ببخشید اما نه به اندازه شما. فضولی نمی کنیم خب را رو جمع می کنیم اما نه بیش از حدمون که به بقیه بر بخوره.
پس جای شما رو نمی گیریم خاله جان!

همه چشم هاشون از تعجب گرد شد. مامانم خجالت زده سرش رو پایین انداخت و بهراد هم سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره! بقیه هم سکوت کرده بودن و خاله و دخترخاله هام درحال ترکیدن بودن. ایول به خودم حالشون رو گرفتم. معنی نداره به انتخابم توهین کنن! هرچی باشم به اندازه خاله فضول نیستم!
ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم.

حوصله هیچ کی رو نداشتم. روی تختم دراز کشیدم و دوباره رفتم تو فکر. چه زندگی کسل کننده ای داشتم. یادم میاد بابام می گفت هر وقت دنبال چیزی بری به دستش نمیاره.

یعنی الان من باید بشینم تا ببینم خودش میاد یا نه؟!

چرا زهرا بهم زنگ نزده؟ چرا تا حالا خبری نبوده؟

صدای تق تق در اومد حوصله هیچ کی رو نداشتم.

جواب ندادم.

بهراد: خوابی؟ نمیای غذا بخوری؟

– بهراد برو حوصله ندارم.

بهراد: باشه من میرم ولی بعد خودت جواب مامان رو بده.

– باشه تو برو نمی خواد نگران مامان باشی.

دیگه صدایی نیومد. معلوم بود رفته.

بلند شدم و رفتم سراغ لپ تاپم. دیشب نصف ماجرای پریسا رو داشتم تایپ می کردم که خوابم برد. باید ادامه اش رو تایپ کنم. ماجرای زندگی جالبی داشت.

داستان زندگی پریسا

مثل همیشه داشتم تند می دویدم که برم مدرسه. آخه دیرم شده بود. آقا مرتضی شوهر لیلا خانم که همسایه مون بود صدام کرد گفت زنش حالش بده. لیلا خانم چون باردار بود هر از گاهی حالش بد می شد و من می رفتم کمک.

ولی شوهرش هیچ نگرانی تو چهره اش نبود. رفتم جلو بهش گفتم مشکلی نداره میام کمک با این که مدرسه ام داشت دیر می شد ولی باید کمکش می کردم.

دویدم تو خونشون. آقا مرتضی جاش رو نشونم داد. بند کفشم رو در آوردم و رفتم تو! اما اثری از زنش نبود. اتاق خالی خالی بود. یعنی چی شده بود!

برگشتم طرف آقا مرتضی اما فقط دردی در ناحیه سرم حس کردم. بعدش هم دیگه هیچی وقتی بیدار شدم دست و پام رو بسته بود و فقط لباس های پاره تنم بود. یعنی چی شده؟ خدای من چرا این جوریم! همه جای بدنم فقط درد داره کسی نیست؟

چرا بعضی جاهام خون اومده؟ واسه چی دستم کبوده؟ آقا مرتضی اومد و دیگه مجالی برای فکر کردن بهم نداد.

من رو تو یه چیزی گذاشت. هنوز گیج بودم. گیج تر از اون که بدونم من رو لای چی گذاشت.

چند ساعتی طول کشید. از سرم خون می رفت و فقط می تونستم چشم هام رو تکون بدم. من رو تو یه جایی گذاشت که فقط احساس خفگی می کردم. پاهام رو نمی تونستم تکون بدم خون بیشتر می اومد. سرم گیج می رفت.

از درد فقط اشک می ریختم. صدام انگار خفه شده بود. هر لحظه هوا کمتر می شد. هیچی رو حس نمی کردم. چشم هام از درد بسته شده بود. نمی دونستم کجام چه بلایی سرم اومده فقط درد بود و درد.

بوی بنزین حس کردم.

فکر کنم تو یه ماشین بودم و اونم هی گاز می داد و تندتر می رفت. انگار عجله داشت. باز چشم هام می سوخت. چشم هام سیاهی می رفت. اشک هم نمی تونستم بریزم آخه صورتم بد جور می سوخت. تشنم شده بود دستم رو نمی تونستم تکون بدم.

و باز درد و درد.

چشم هام رو با یه درد عجیبی باز کردم. چشم هام جایی رو نمی دید و فقط و فقط صدای زوزه بود.

نمی دونستم کجام حالم چطوریه!

هنوز گیج بودم. می خواستم پام رو تکون بدم نمی تونستم. فقط از خدا کمک می خواستم. می دونستم تو یهیبابونم اگه بیشتر بمونم شاید زنده نمونم.

اگه گرگ ها بخورنم چی. خدایا من که کاری نکردم. شاید بدترین گناهم این باشه که نماز هام قضا شده باشه.

اون دفعه فاطمه گفت اون ها که نه سالشون شده نماز واجبہ پس من رو ببخش.

من کاری نکردم که خدا جونم! اون دفعه هم که عروسکم رو پرت کردم بهش گفتم ببخشید که! هنوز نبخشیده!

حال داد زدن رو نداشتم اما فقط تونستم بگم خدا.

انگار صدای یه ماشین بود! آره خودش. حتما برگشته نجاتم بده.

صدا نزدیک تر شد. خودشه خدا جونم ممنون. به خدا نمازام رو سر وقت می خونم.

صدای یه زن و مرد بود.

– مطمئنی صدایی شنیدی؟

– آره آقا خودم شنیدم.

با اون حال بدی که داشتم و قفلی که به دهانم انگار زده بودند نمی تونستم داد بزنم.

اما باید تلاش می کردم.

– من این جام.

یه بار دیگه با تمام وجودم داد زدم.

– من این جام.

– دیدی گفتم صدایی بود!

چشم هام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم.

فقط صدای گریه مادرم رو می شنیدم یعنی اون از کجا فهمیده من این جام؟ حتما همون آقا و خانوم بهش گفتن.

صدای در اومد.

– ریحانه چه خبره هنوز تو این اتاق هستی نمردی؟

– نه به لطف شما زنده ام.

با بی حوصلگی نگاهم رو از صفحه مانیتور گرفتم و به بهراد جواب می دادم.

بهراد: دختر هنوز هم گشنه ات نیست؟!

من: نه!

بهراد: می میری ها!

من: نه. نمی میرم.

بهراد: زهر مار خب نیا! انگار نوبرش رو آورده!

بیچاره حق داره! از اون ور صدای مامان رو شنیدم که می گفت:

– بهراد با خواهرت درست حرف بزن. خب الان میلش نیست ولش کن گشنه اش شد خودش میاد یه شیر، کیکی، چیز می خوره دیگه!

صدای قدم های بهراد که دورتر می شد، نشون می داد که رفته. این روزا این قدر مشغله دارم که نمی تونم بیشتر وقتم رو با خانواده ام بگذرونم. اما عیبی نداره. بالاخره درست می شه فقط باید با این منصوری کنار بیام، بقیه اش حله. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم «خدایا شکرت!» و دوباره مشغول کارم شدم. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که چشم هام درد گرفت. سرم رو گذاشتم رو میز تا یکم به چشم هام استراحت بدم ولی چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با شنیدن صدای شکستن ظرفی سریع از خواب پریدم. بازم مثل همیشه داشتم خواب های مربوط به کارم رو می دیدم! راستش این قدر تو کارم غرق میشم که شب ها هم خوابش رو می بینم! سرم رو تکون دادم تا از فکر کردن به ماجرای زندگی پریسا جلوگیری کنم. قفل رو باز کردم و رفتم پایین تا ببینم صدای چی بود. رفتم تو آشپزخونه و بهراد رو دیدم که نشسته و داره تیکه های شکسته شیشه رو جمع می کنه! یکم آب ریخته بود رو سرامیکا. بهراد رو صدا کردم که نیم متر پرید بالا. از ترس و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– تو این جا چیکار می کنی دختر؟!

من: تو این جا چکار می کنی نصف شبی؟! بازم از تو شیشه آب خوردی نه؟!

بهراد: دروغ چرا...

نداشتم ادامه حرفش رو بگه و گفتم:

– باشه بابا فهمیدم! حالا برو اون ور آقای دست و پا چلفتی بذار این جا رو تمیز کنم.

بهراد لبخندی زد و نداشت برم و خودش اون جا رو تمیز کرد. منم با خواب آلودگی رفتم تو اتاقم تا ادامه داستان رو تایپ کنم. خدایی خیلی خسته بودم. خواستم برم که شکمم قار و قور کرد. با بی حوصلگی رفتم سمت یخچال و یه شکلات برداشتم که زنده بمونم و ضعف نکنم. از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم. با این وضع حسابی ضعیف میشم! اما چکار کنیم دیگه! شکلات رو خوردم و رفتم بالا.

دوباره در رو قفل کردم و نشستم پای سیستم.

هووم! خب شروع می کنیم!

ادامه داستان زندگی پریسا

یعنی چه اتفاقی افتاده؟! چرا من این همه درد دارم؟ وای خدایا کمکم کن دارم می میرم. من معذرت می خوام، خدا جونم، فقط من رو خوب کن، وقتی مادرم گریه می کرد بدتر قلبم درد می گرفت. می خواستم بگم مامانی چرا گریه می

کنی؟ اما درد نداشت هیچ کاری کنم. خدایا مگه چکار کردم؟! صدای داداش پرهامم خوشحالم کرد اما نمی دونستم راجع به چی داره حرف می زنه...

پرهام: اون مرتیکه کجاست؟ یعنی وجدان نداره؟

کدوم مرتیکه؟! همون آقا بداخلاقه؟!!

داداش پرهامم دادی زد که قلبم شروع به تند تند زدن کرد.

– چی؟! من بهش می فهمونم!

حالا صدای هق هق مامانم بیشتر شده بود که با التماس می گفت:

– پرهام الان برو پیش پریسا به حمایتت احتیاج داره...

آره داداشی دلم برات تنگ شده! خواستم یکم تکون بخورم که دوباره درد تو کل بدنم پیچید و باعث شد که بازم اشکم در بیاد. خدایا، خدا جونم، مگه چکار کردم که داری این طوری می کنی؟ مامانم میگه با خدا قهر نکن. باشه منم قهر نیستم پس چرا؟ مامانم میگه خدا با هیچ کس قهر نمی کنه، خدا همه بنده هاش رو دوست داره اما انگار تو من رو دوست نداری و باهام قهری. دوباره اشک ریختم. قلبم درد می کرد، از این همه درد و اشک قلبم فشرده شده بود. حس می کردم یه چیز سنگین رو قلبمه. دلم درد گرفته بود. من تازه هشت سالمه. این درد در حد و توان من نیست. خیلی زیادیه خدا جونم، دلم رو شکوندی، ولی بازم دوستت دارم. بین خدا من بازم دوستت دارم فقط خواهش می کنم این درد رو از من دور کن، دیگه نمی تونم. باز با دیدن خونی که از پاهام سرازیر شد ترسیدم، گریه ام شدت گرفت. مامان با شنیدن صدای گریه ام سریع وارد اتاق شد و با چشم های اشکبش که چشم های آبییش رو خوشگل تر کرده بود نگاهم کرد و سرم رو تو بغلش گرفت.

با زحمت با لحن بچه گونه ام به مامانم گفتم:

– مامانی، چشم هات خیلی خوشگل میشه وقتی اشکی میشه، اما فایده نداره، دوست ندارم ناراحت باشی. گریه نکن دلم می گیره ها.

هق هق مامانم بیشتر شد.

من: مامان گریه نکن. من چم شده؟ چرا این جام؟ مامانی.

مامانم همین طور که گریه می کرد گفت:

– هیچی عزیزم مریض شدی.

بینیم رو بالا کشیدم و ولی تمام صورتم مچاله شد! پرسیدم:

– مامان، من همیشه مریض میشم ولی چرا این طوری شدم؟ خیلی درد داره نمی تونم تحمل کنم یه کاری بکن.
و دوباره گریه کردم. هرچی گریه می کردم هیچ فایده ای نداشت. سبک نمی شدم چون این گریه ها از درد بود.
مامان دیگه طاقت نیاورد و رفت بیرون. ولی پرهام نیومد تو، باز صداشون بلند شد.

پرهام: مامان! به پریسا تجاوز شده! من نمی تونم خودم رو ببخشم نمی تونم، همش تقصیر منه، ازم نخواه که آرام باشم چون نمی تونم، من باید پیداش کنم، یه کاری می کنم از به دنیا اومدنش پیشمون بشه.
تجاوز؟! یعنی چی؟! تجاوزم یه جور مریضیه؟! تا حالا تجاوز نگرفتم! آبله مرغون گرفتم، ویروس گرفتم، سرماخوردگی گرفتم، اما تا حالا تجاوز نگرفتم. خدایا امیدوارم هیچ کس بیماری تجاوز نداشته باشه. خیلی درد داره. خدایا ازت می خوام بقیه مثل من نشن، آمین.

دست از کار کشیدم. وای خدایا! دستم رو بردم طرف صورتم و اشکی که از گوشه چشمم روی گونه ام خط انداخته بود رو پاک کردم. وای خدایا چرا این بچه؟ بمیرم براش، چقدر دلش کوچولوئه، وای دیگه نمی تونم! تصمیم گرفتم پنج دقیقه صبر کنم تا حالم جا بیاد.

سرم به شدت گیج می رفت و یه لحظه ام دیگه نمی تونستم به صفحه مانیتور نگاه کنم. چشم هام سیاهی می رفت. از جام بلند شدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم.

دقیقا با یه دراکولا قابل قیاس شده بودم. واسه خودم سری از روی تاسف تکون دادم. همون طور چشم هام سیاهی می رفت. همون طور که پاهام رو رو زمین می کشیدم به در رسیدم و قفل در رو باز کردم.

بهراد رو دیدم که با یه سینی داشت می اومد سمت اتاقم، این بیچاره ام کار و زندگیش رو ول کرده چسبیده به من. به این میگن یه داداشی وظیفه شناس.

تا چشمش به من خورد با عصبانیت گفت:

– قیافه ش رو نگاه. دختر داری خودت رو هلاک می کنی. فدای سرت. چیزی که زیاده کار.

موهام رو از رو صورتم زدم کنار و گفتم:

– من عاشق شغلمم بهراد.

چشم غره ای رفت و همون طور که می رفت سمت اتاقم گفت:

– خب خدا واست نگهش داره. فعلا بیا یه چیزی بخور ضعف میاری.

فرصت هیچ اعتراضی بهم نداد.

منم دنبالش رفتم. سینی غذا رو گذاشت رو میز و خودشم نشست روبروم.

– می تونی بری بهراد جان.

– نخیر. شما غذات رو بخور.

با کلافگی گفتم:

– اه بهراد بچه که نیستم.

با اخم گفت:

– بخور.

منم با اشتهای فراوان شوع به خوردن کردم.

غذا خوردنم که تموم شد خودش پاشد. نگاهی به صفحه انداخت و بعد از سیوش سیستم رو خاموش کرد.

خواستم اعتراض کنم که بدون توجه به غرغرام سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. چراغم خاموش کرد.

منم دیگه اعتراضی نکردم. پریدم تو تخت خوابم و فکر کنم بیست سانت مونده به بالشتم برسم خوابم برد.

با صدای مادرم از خواب پریدم.

– ریحانه جان. پاشو دیرت میشه ها.

برعکس استاندارد دی که یه انسان بعد از بیدار شدن از خواب باید شارژ باشه من بدتر انگار کوه کنده بودم. بازم فشار کار.

با نگاه کردن به ساعت از جا پریدم. باید زود آماده می شدم. نباید دوباره بهونه دست اون پیرمرد می دادم.

سریع شلوار جینم رو پوشیدم. مانتو مقنعه ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. به سرعت خودم رو به میز صبحانه رسوندم.

همه جواب صبح بخیری که گفتم رو به گرمی دادن. بابا زیر چشمی نگاهی به قیافه ام انداخت. می دونستم چی می خواد بگه.

سریع یه لقمه گرفتم و همون طور سرپایی چایم رو خوردم. قبل از این که کسی چیزی بگه خداحافظی کردم و از خونه زدم.

چون زود از خونه راه افتاده بودم زودم به دفتر مجله رسیدم.

همین که وارد دفتر مجله شدم خانم یوسفی با لبخند اومد طرفم.

– سلام صبح بخیر.

– علیک سلام. صبح تو هم بخیر دختر.

سرش رو تکون داد و همون طور که ورقه ها رو تو دستش جا به جا می کرد گفت:

– چکار کردی بلاخره؟

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

– فعلا دارم تلاش می کنم.

سری تکون داد و گفت:

– عجله کن...

لبخندی تحویلش دادم و رفتم سمت اتاق خودم.

همین که وارد اتاقم شدم چند ثانیه خشکم زد. فکر کردم اتاقم رو اشتباه اومدم. یه پسر که مشخص بود از من کوچیک تره رو به روم نشسته بود و تند تند مشغول مطالعه چند تا ورقه بود.

متوجه حضورم نشده بود. اهمی گفتم که باعث شد سرش رو بالا بگیره.

با لبخند از جاش بلند شد و پشت میزش ایستاد.

چهره بانمکی داشت و یه کم که تو قیافه اش دقیق شدم متوجه شدم زیر ابروهاش رو برداشته. خنده ام گرفت! خاصیت اکثر پسرهای امروز. اتفاقا بهش می اومد.

زود لبخندم رو قورت دادم که خیلی مودبانه گفت:

– سلام خانم. صبحتون بخیر.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

– سلام. ببخشید شما؟!

قبل از این که حرفی بزنه نگاهی به پشت سرم انداخت که باعث شد بچرخم و منصوری(رئیس)رو پشت سرم ببینم.

به زور لبخند زدم و صبح بخیر گفتم که طبق معمول بدون این که جوابم رو بده رو به پسر کرد و گفت:

– معرفی می کنم. مهیار جان پسر بهترین دوستم. از امروز با شما همکاری می کنه تو این بخش، اگه خیلی زود نتونی اوضاع کاری تو مرتب کنی ایشون جایگزین تو خواهند شد.

و بدون هیچ حرفی لبخندی تحویل پسر داد و رفت.

من عین صاعقه زده ها سر جام خشک شدم.

جمله اش بد جوری برام گرون تموم شده بود. این پیرمرد هیچ احترامی برای من قائل نمی شد؟! این پسر که پسر دوستش بود و مطمئنا از من کوچک تر بود شده بود شما منی که این همه برای اسم و رسم گرفتن این مجله زحمت کشیدم شدم تو. واقعا جالبه!

پسره که قیافه من رو دید سریع از بطری آبی که روی میز بود یه کمی آب توی لیوان ریخت و خودش رو رسوند به من. برگشتم عین میرغضب نگاهش کردم.

طفلک جا خورد. سریع گفت:

– عذر می خوام خانوم...

با دندان قروچه گفتم:

– مرادی هستم.

سرش رو تکون داد:

– بفرمایید...

بدون این که لیوان رو از دستش بگیرم نشستم پشت میزم. اون طفلکم خیلی زود سر جاش نشست. با حرص زل زدم بهش. خیلی زود مشغول به کارش شد.

یکم سر جام جا به جا شدم. خون سردیش آتیشم می زد. بالاخره طاقت نیاوردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

– ببخشید می شه بپرسم شما تو اتاق کار من چکار می کنید؟

سرش رو بالا گرفت و خیلی آرام و شمرده گفت:

– خانم مرادی، آرام باشید. من به شما اطمینان می دم که نمی تونم جاتون رو بگیرم.

با تردید نگاهش کردم. ادامه داد:

– خانم مرادی من اصلا دنبال کار نمی گردهم.

با تعجب پرسیدم:

– یعنی چی؟

– بابا من فقط گاهی میام این جا به شما کمک کنم. کار اصلی من این جا فقط جواب دادن به پیام هایی که به مجله میادا!

با تعجب زل زدم بهش!

با لحن بامزه ای گفت:

– لابد دارین پیش خودتون فکر می کنین چه کار مهمی!

با گیجی گفتم:

– منصوری خیلی وقته دنبال یه بهونه هست من رو از این جا اخراج کنه!

– اگرم بخواد اخراجتون کنه من نمی تونم جاتون رو بگیرم! رشته من اصلا به دفتر مجله ربط نداره!

ترجیح دادم رمورد رشته اش سوالی نپرسم.

– بپرسید!

سرم رو گرفتم بالا که خندید:

– خانم مرادی رشته من تجربیه!

بی خیال شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

– پس لابد موقتا قراره تا پایان دانشگاهتون این جا بمونید.

آهی کشیدم. من کلی برای شغلم زحمت کشیده بودم ولی حالا یکی اومده بود و همه چیز رو به هم می ریخت! تا چند

وقت دیگه از کار بی کار می شدم!

اصلا متوجه نشدم داره با تعجب نگام می کنه.

با نا امیدی گفتم:

– حالا ترم چند هستید؟

با چشم هایی گشاد شده گفت:

– یعنی چی؟

– میگم ترم چند پزشکی هستی؟

پقی زد زیر خنده. همین طور با تعجب داشتیم به خندیدنش نگاه می کردم و لحظه به لحظه اعصابم بیشتر به هم می ریخت. احساس می کردم داره مسخره ام می کنه.

خوب که خنده هاش تموم شد نگاهم کرد که با حرص گفتم:

– خیلی حرفم خنده دار بود؟

درحالی که سعی می کرد جلو خندیدنش رو بگیره گفت:

– خانوم مرادی من اصلا دانشجو نیستم!

دیگه قشنگ سردرگم شده بودم که گفت:

– بابا من تازه سوم رو تموم کردم دارم پیش می خونم برم دانشگاه!

با چشم هایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم!

– یعنی تو هنوز هجده سالت کامل نشده؟

– نه بابا! فقط به خاطر سرگرمی اومدم این جا! منصوری می خواد اذیتتون کنه! وگرنه من که گفتم کاره نیستم! یه مدت باید تحملم کنید!

یه دفعه این پسر برام تبدیل شد به یه داداش کوچولوی دوست داشتنی انگار! دیگه هیچ حرصی ازش به دل نداشتم!

یه کمی باهم بیشتر آشنا شدیم و گفت که کمکم می کنه کارم رو از دست ندم چون سوژه های خوبی داره.

با هم به کارمون ادامه دادیم و خداییش با وجود این که سنش از من کم تر بود خیلی خوب از عهده کارا برمی اومد و چون من کارای عقب مونده زیاد داشتم نصف کارا رو هم اون انجام داد!

وسطای کار از دست خودم خنده ام گرفت و چایی نخورده پسرخاله شدم و کارا رو انداختم رو دوش همکار جدیدم!

اون طفلکم خداییش خوب از عهده کارا بر اومد و این باعث شد خیلی بهش اطمینان کنم و تو همون چند ساعت حساب ویژه ای روش باز کنم.

درمورد شرایط بحرانی کاریم شنیده بود و چند تا از اتفاق هایی که دور اطرافش افتاده بود و به درد کارم می خورد رو

بهم توضیح داد و قول داد که همه رو برام بنویسه و بیاره!

پسر خوبی بود و با تقسیم کار باهاش خیلی کمتر بهم فشار اومد.

ساعت دوازده از مهیار و بقیه بچه ها خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه. خاله مهناز خونه مون بود. طبق معمول با

مادرم نشستسته بودن غیبت می کردن لابد!

با دیدن من از جاش بلند شد اومد سمتم و به گرمی من رو بوسید. خاله مهناز رو برعکس بقیه خاله هام خیلی دوستش داشتیم و برام عزیز بود. ضمن این که هر بار می اومد خونمون کلی خبرای تازه داشت! خم شدم گونه مامان رو بوسیدم و رو به خاله گفتم:

– الان بر می گردم.

و رفتم سمت اتاقم. همون طور که از پله ها می رفتم بالا دیدم بهراد پشتش به منه و مشغول صحبت با گوشیشه! منتظر موندم خداحافظی کنه و بعد باصدای تقریبا بلندی گفتم:

– گراهام بل اگه می دونست تلفن قراره دست آدم پرچونه ای مثل تو بیافته اصلا اختراعش نمی کرد.

با شنیدن صدای من سه متر پرید هوا و برگشت سمتم.

تصمیم گرفته بودم از امروز مسائل کاری رو به هیچ وجه با جو خونواده ام قاطی نکنم چون بیچاره ها به اندازه کافی از دستم حرص خورده بودن.

با خنده گفتم:

– سلام!

– زهرمارا! باز این سبزی ربیجون کاسه داغ تر از آتش شد! پول موبایل من رو مگه تو قراره بدی؟

بی خیال راه افتادم سمت اتاقم و گفتم:

– صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

رفتم تو اتاقم. قرار بود از طرف یکی از دوست هام یه ایمیل برام بیاد که نیومده بود. لباسم رو عوض کردم و برگشتم پیش خاله و مامان. یه پرتقال از رو میز برداشتم و همون طور که مشغول پوست کندنش شدم تمام حواسم رو دادم به حرف های مامان و خاله.

مامان آهی کشید و گفت:

– بد دوره زمونه ای شده به خدا! کار جامعه ما داره به کجا می کشه؟

– آره والله. نسترن رو می شناسی؟

– نسترن؟

– آره دیگه. عروس طیبه خانوم؟

– همون که شوهرش معتاد بود؟

– آره، آره همون، شنیدی ماجراش رو؟

مامان با تعجب گفت:

– نه چی شده مگه؟

خاله با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن.

– یادته یه زمانی همین با چه وضعی زندگی می کرد طفلک؟ البته این جور آدم دلسوزی ندارن.

مامان با کنجکاوی گفت:

– بگو ببینم چی شده؟

– عرضم به حضورت خواهر گلم. یه مدت بود همه می گفتن عروس طیبه خانوم برو بیایی به هم زده. موهاش رو هر هفته یه رنگ می کنه. بچه اش هر روز یه رنگ می پوشه، خودش هر روز یه تیپ می زنه، شوهرشم که معتاده و بی کار، معلوم نیس این پول رو از کجا میاره؟

مامان گفت:

– ای بابا، این حرف ها پشت سر همه هست.

– گوش کن اول، یه روز داشتم با دختر طیبه خانوم صحبت می کردم حال نسترن رو ازش پرسیدم. گفت «ظاهرا وضع کار و بار داداشم خیلی خوب شده!»

– گفتم «واقعا؟ خب خدا رو شکر!» گفت دیشب تولد برادر زاده ام بود «عروسم یه اسلحه بازی به پسرش هدیه داد.» گفتم «چقدر خریدی؟» آخه بچه ام خوشش اومده بود! «گفت چهل تومن!»

فازم پریدا! اینا تا چند وقت پیش به نون شبشون محتاج بودن آخه! چند بار از چند تا از زنای محله شنیده بودم هر دفعه لباس هاش رو ست می کنه و با هفت قلم آرایش میره بیرون! ولی دو روز پیش خودم رفته بودم خرید از مغازه که اومدم بیرون دیدم این خانوم از سوپر مارکت بغلی با یه عالمه خوراکی اومد بیرون. با چه وضعی! هفت قلم آرایش کرده بود! مانتوی سرخ پوشیده بود با کفش پاشنه بلند! اصلا اگه قیافه الانش رو با یه سال پیش مقایسه می کردی نمی شناختیش!

از مغازه که اومد بیرون قشنگ چشم تو چشم شدیم! خواستم بهش سلام بگم که سریع روش رو برگردوند رفت با ناز سوار ماشین شد و با عشوه مشغول حرف زدن با مردی که تو ماشین بود!

برگشتم دیدم پسرش هم تو ماشین نشسته!

مامانم با دست چنگ زد به صورتش و گفت:

– الهی من بمیرم برای اون بچه! اون طفلک الان شش سالشه فقط!

مخم سوت کشید! عجب آدم های کثیفی تو این دنیا پیدا می شن! زنیکه دیگه لازم نیست اون بچه رو تو گندکاری هات شراکت بدی!

مادرم با بغض گفت:

– آینده اون بچه چی می شه؟

بهراد همون طور که از پله ها پایین می اومد و تقریبا حرف های مامان و خاله رو شنیده بود گفت:

– چی می شه مادر من اون بچه ام در آینده می شه انگل اجتماع!

مامان بهراد رو چپ چپ نگاه کرد که بهراد گفت:

– چیه مامان من؟ مگه دروغ میگم؟ از اینا کم نیست تو جامعه! الان اون بچه اگه بزرگ بشه یا مثل باباش معتاد می شه یا مثل مادرش خراب! مادر من تو از خیلی چیزا خبر نداری! ما بین رفیق هامون داشتیم که یکی شون مادرش خراب بود! به همه مون نخ داد! آخر سر هم یکی از بچه ها که با پسر همون زن صمیمی تر بود با مادرش ریخت رو هم! فکرش رو بکن!

کنار مادرم نشست و گفت:

– با حرص خوردن تو چیزی درست نمی شه. چیزی که زیاده تو جامعه ما از این طور چیزا! ما نمی تونیم جلوی همه اش رو بگیریم!

مامانم آهی کشید و گفت:

– چی بگم والله!؟

از جاش بلند شد و همراه خاله رفتن سمت آشپزخونه.

من و بهراد هم یه کمی صحبت کردیم. بعدش بهراد با دوست هاش رفت بیرون. منم رفتم تو اتاقم. قرار بود مهیار یه ایمیل برام بفرسته و اتفاقی که برای خواهر یکی از دوست هاش افتاده بود رو بهم بده که روش کار کنم.

پشت سیستمم نشستم و دوباره شروع به کار کردم.

ایمیلی که مهیار فرستاده بود رسید. بازش کردم و شروع کردم به مطالعه اش. اول خود مهیار یه کمی توضیح داد بهم در موردش.

اتفاق هایی که برای یه زن توی یکی از شهرها افتاده. شروع کردم به خوندن. عنوانش بود:

اعترافات مریم بهزاد:

ساعت هشت شب بود. خیابونی که ازش رد می شدم خیلی خلوت بود. اونم تو پاییز که ساعت هشت شب با نصفه شب یکی هست!

همیشه موقع رد شدن ازش تن و بدنم می لرزید. دلشوره عجیبی داشتم. مدام به خودم دلداری می دادم:

– هیچ اتفاقی نمی افته، الان می رسی، هیچ اتفاقی نمی افته.

چشم هام رو بستم، این خیابون مسیر محل کارم بود، بارها ازش رد شده بودم ولی به هیچ وجه نمی تونستم دلشوره ام رو سرکوب کنم. نگاهم رو توی خیابون چرخوندم.

نور تیر چراغ برق ها به خیابون می تابید.

ناخودآگاه یاد یکی از صحنه های یه فیلم ترسناک افتادم، دستم رو توی جیب پالتوم فرو بردم.

آیه الکرسی رو تا نصف خوندم، ولی از فرط دلشوره همونم یادم رفته بود.

دوباره نگاهم توی خیابون چرخوندم.

هیچ کس نبود، مگه می شه آخه؟ حالا همین امشب که ما می ترسیم نباید پرنده تو این خیابون پر بزنه؟

سعی کردم دوباره آیه الکرسی بخونم زیر لب زمزمه کردم.

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ

لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ

لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ

مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ

إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا

بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ

مِّنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ

وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ

وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا وَ

هُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ*

ای خدا ادامه اش چی بود! چند بار دیگه تو ذهنم مرور کردم. همون طور که سوز سرما اذیتم می کرد.

هنوز یادمه وقتی راهنمایی بودم واسه پرورشی باید حفظ می کردیم.

حس کردم هنوز اون جام و همون خانوم صالحی بد اخلاق جلوم و با تحکم بیشتر داره میگه

«خب ادامه اش!»

و من تو خودم فرو رفتم. چند بار صلوات می فرستم و فوت می کنم تو صورت معلم. فایده نداره!

اما ناخودآگاه یادم میاد.

لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ

قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ

ناگهان صدای بوق ممتدی بلند شد!

فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنِ بِاللَّهِ

دوتا پسر جوون توماشینن.

فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى

– خانومی محل نمیدی.

لَا انْفِصَامَ لَهَا وَاللَّهِ سَمِيعٌ عَلِيمٌ *

سرعتم رو بیشتر می کنم.

اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ

اما هنوز دنبالم هستن.

آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ

هوا سرده.

وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولِيَاءُ لَهُمُ الطَّاغُوتُ

ماشین با سرعت بیشتری دنبالم میاد.

يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ

خلوت خلوته فقط منم و اون ماشین.

أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ

خدایا تو هستی دیگه.

سرعتم رو بیشتر کردم اما فایده ای نداشت. صداهاشون اذیتم می کرد. دست هام سست شده بود. تو اولین کوچه ای که پیش روم بود وارد شدم. سرعت کمم تبدیل به دو شده بود. هیچ کس تو کوچه نبود. فقط یه ساختمون نیمه کاره به چشم می خورد.

پاهام دیگه جون نداشتن اما سعیم رو کردم. باید بیشتر می دویدم. ماشین هنوز دنبالم بود.

– خانومی چرا الکی تلاش می کنی...

– اول و آخرش مال خودمونی.

نفسم بند اومده بود. کیفم از دستم افتاده بود و صدای بوق های وحشتناک من رو به هراس وا می داشت. خدایا چکار کنم؟

وای چی می دیدم؟ کوچه بن بست بود. یعنی چی.

یعنی زندگی من فنا شد؟ یعنی دختریم بر باد رفت؟ نه غیر ممکنه. چشم هام از اشک می سوخت. گلوم بد جوری خس خس می کرد. نه نباید تسلیم می شدم. من باید برم از این جا. بابام هنوز منتظر امیر محمد منتظره خواهرشه.

مامانم الان داره باحاج خانوم جر و بحث می کنن. من باید بینشون حل کنم. اما چرا این جام؟ این جا چکار می کنم! خدا کمکم کن.

کمکم کن!

یه وقتیایی یکی رو ایون صدام می کنه، یا از پشت پنجره، گاهی هم به شیشه می زنه. ولی من حواسم رو پرت می کنم به گلای روی قالی، این بی محلی ها. می دونن که من عاشق ایونم، چون از اون جا بهتر می شه ستاره ها رو شمرد. ولی من به اندازه ی همین گلای قالی زمین گیر شدم.

دروغ چرا؟ خجالتی ام خدا!

یه بویی میاد، نه یه بوی خیلی کم، ولی اذیتم می کنه. انگار اون بو از تو وجود منه، سرم گنگه.

نمی دونم. نه خدایا چرا این قدر خالیم؟

کم کم دارم میرم رو ابرا، حس خوبی نیست. اصلا خوب نیست. نمی دونم چه اتفاقی داره می افته ولی از خودم چندشم می شه، صدای خنده های چند نفر رو می شنوم، ولی خیلی کم و گنگ. کم کم انگار از اون خرابه فاصله گرفتم، خیلی سبکم. خیلی زیاد. انگار هیچی تنم نیست.

ولی تو این توهم می تونم تشخیص بدم صدای عجول چند نفر میاد. اما من هیچی نمی بینم.

ولی حس می کنم چند نفر دارن فرار می کنن! یکی داره دستم رو می کشه. یه مه غلیظ می بینم. دست یکی هلم داد داخل همون مه.

بدون دلیل می خندم. من که تو یه مه غلیظم! هیچی دو رو برم نیست. سرم نمی چرخه که خودم رو ببینم.

ولی صداشون رو می شنوم. «جمع کنید بریم.» صدایی تو سرم می پیچه، کشیده شدن لاستیک روی آسفالت. هیچی رو نمی بینم ولی دوست دارم برم. چرا هیچ کس دو رو برم نیست؟ راه میرم، هیچی نمی بینم فقط میرم. هیچی نمی فهمم فقط میرم. میرم، بدون این که بدونم کجا میرم.

یه حس می بهم میگه همه چیز تمومه، ولی چی تمومه؟ اون حس کثیف چند لحظه پیش دیگه برام کثیف نیست! چرا؟ نمی فهمیدم چی شده ولی احساس می کردم بین یه مه لطیف راه میرم.

احساس سبکی می کنم، نسیمی توی تنم می پیچه. صدای خنده هام رو می شنوم.

ذهنم خالیه. ولی راه میرم و می خندم. دارم کم کم از زمین دور می شم. ولی نه یه دفعه اون مه سفید خاکستری شد. یه چیزی مثل یه پارچه مشکی دور تا دورم حصار درست کرده! دست یکی دورم قفل می شه.

راه میرم، می فهمم داره صحبت می کنه ولی نمی شنوم چی میگه.

می خندم، می خندم ولی با اشک.

ولی احساس یه چیز لزجی که روی بدنم سر می خوره دارم! بوی خون بهم می رسه. حالم بهم می خوره.

توی اون لحظه از همه دنیا دقیق تر و گیج تر بودم. دقیق و گیج!

هیچ چیزی رو تشخیص نمی دادم. نمی دونم چه مدت گذشت.

یکی من رو هل داد سمت یه چیز آهنی، یادم اومد! ماشینه!

نمی دونم چقدر گذشت که دیگه هیچی نفهمیدم.

از اتاق بازجویی میام بیرون. نگاهم تو چشم های پُر از اشک مامان گره می خوره. خیلی چیزها رو تو چشم هاش می بینم.

خجالت، سر افکندگی، بیچارگی. با گوشه چادرش اشکش رو پاک می کنه. دوست داشتم بغلش کنم بگم «مامان به خدا من هیچ کاری نکردم. تو که دخترت رو می شناسی.» ولی فایده نداشت، کثیف شده بودم، بی آبرو شده بودم.

مادرم از نگاه کردن به من شرم می کرد به جرمی که باعثش من نبودم.

زن چادری ضربه خیلی آرومی به بازوم وارد کرد و هلم داد سمت یه اتاق.

این جا باید منتظر می موندم. حالا همه چیز یادم اومده بود، کاش هیچ وقت یادم نمی اومد. کاش می مُردم، کاش نمی پیچیدم تو اون کوچه، کاش این قدر بدبخت نبودم، کاش بدبخت نمی شدم.

کاش...

هزار تا کاش که هر کدوم یه تیکه از وجودم رو نابود می کرد.

نابود شده بودم. نابود مطلق.

اون زن که حالا انگار عزرائیلیم بود. با قیافه جدی کنارم ایستاده بود. سرم رو گرفتم بین دست هام.

همه چیز یادم اومد. به طور واضح جلو چشمم بود، چیزایی که تو اون لحظه اصلا حسشون نمی کردم.

اون کوچه لعنتی...

بن بستى که تهش یه خرابه بود. خرابه ای که خط پایان زندگیم بود. اون بوی بد، بوی مواد مخدر، مواد توهم زا. چیزی که به زور به خوردم دادن تا هوشیاریم رو از دست بدم.

من سبک نبودم، لخت بودم.

دستی که هلم داد تو مه، دست یکی از همون کثافت هایی بود که هلم داد سمت خیابون و من هیچ چیزی نمی فهمیدم.

حتی درد رو حس نمی کردم، خونی ازم می رفت رو حس نمی کردم. حس نمی کردم یک ساعت لخت مادر زاد تو خیابون راه رفتم.

حس نمی کردم که یه زن چادرش رو پیچید دورم بعد یک ساعت. باورم نمی شد، حقم نبود نجابتم این طوری بر باد بره.

حتی باورش برام سخت بود.

باورم نمی شد بکارتم، نجابتم، آبروم، از دست رفته. به راحتی یه لحظه.

و به سختی یه عمر.

خدایا کاش همین الان بمیرم. باورش برام سخت بود. سرم رو گذاشتم رو میز و از ته دل زار زدم.

حس می کردم یه شبه پیر شدم.

خدایا حقم نبود. خودت می دونی حقم نبود.

اصلا حواسم نبود اشک هام کی از چشم هام فرود اومدن!

خدایا چقدر بعضی ها پست و کثیفن، خدایا چرا؟

با بغض از جام بلند شدم. کاش همه چیزایی که خونده بودم فقط یه رمان بود. ولی نبود. به قول مامان شغلم داشت افسرده ام می کرد.

بدون در نظر گرفتن کلاس و ادب رفتم سمت موبایلم و شماره مهیار رو که به خاطر مواقع ضروری بهم داده بود و گرفتم. بعد از سه تا بوق آزاد صداش رو شنیدم:

– بفرمایید؟

– سلام. شرمنده بد موقع مزاحم شدم.

لحن صداش تغییر کرد و خیلی مودبانه گفت:

– سلام آجی تویی؟

– آره خودمم. مزاحم شدم؟

– نه آجی این چه حرفیه؟ کاری از دستم بر میاد برات انجام بدم؟

یه کم این پا و اون پا کردم و گفتم:

– مهیار این زنی که داستان زندگیش رو برام ایمیل کردی؟

– خب؟

با مکث پرسیدم:

– چی سرش اومد بالاخره؟ خودکشی کرد؟ تو می شناختیش؟

یه کم ساکت موند و بعد گفت:

– دورا دور.

– خب چی شد؟

– مُرد!

– خودکشی کرد؟

– نه. اول افسردگی، بعد ناراحتی اعصاب و درنهایت جنون. نمی تونست باور کنه. خب سخته.
چقدر دلم به حالش می سوخت. می دونستم دو کلمه دیگه بشنوم می زنم زیر گریه.
سریع از مهبیار خداحافظی کردم و قبل از این که گوشی رو بذارم رو میز زهرا زنگ زد.
– الو.

صدای خوشحال زهرا پیچید تو گوشم:

– سلام ریحان گلی. چطوری؟

با اعتراض گفتم:

– معلومه تو کجایی؟ چرا یه زنگ نمی زنی؟ هان؟

– چه عصبی؟ ریحون دو دقیقه امون بده. خبر خوب دارم برات. در مورد اون دختر سپیتا هست.
هرچی به مغزم فشار آوردم صاحب اسم رو نشناختم.

– سپیتا؟! سپیتا کیه دیگه؟

– وا ریحانه؟! همون دختر که می خواستی باهاش مصاحبه کنی دیگه!

یه کم فکر کردم تازه یادم افتاد. با ذوق از جام پریدم.

– چه خبری؟

– راضی شده مصاحبه کنه!

از ذوق جیغ کشیدم.

– چته؟ پرده گوشم پاره شد. چرا شیون می کنی؟

– واییی زهرایی راست می گی؟ چطور راضی شد؟

– من نمی دونم. گویا جناب شوهر باهاشون صحبت کرد.

– جدی؟ از شوهرت خیلییی خیلییی تشکر کن. چطوری راضی شدن؟

– هیجی دیگه یک ساعت شوهر بیچاره ام سخنرانی کرد که اسمی از دخترتون برده نمی شه و فقط باید درس عبرتی
باشه برای بقیه جوون ها و... از این جور حرف ها که بالاخره راضی شدن.

– وای زهرا عاشقتمم. جبران می کنم گلی.

– لازم نکرده. تو جیب ما رو نزن! کاری باری؟

– نه قربونت زری جون. بای.

گوشی رو پرت کردم رو تختم و شروع کردم به بیر بیر کردن!

بهراد که برگشته بود خونه با شنیدن سر و صدای من اومد تو اتاق که پریدم بغلش.

چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد. آخه کم از این حرکات انجام می دادم.

خودم هنوز نفهمیده بودم دقیقا چرا این قدر داشتم ذوق مرگ می شدم.

بهراد با تعجب گفت:

– ریحان خوبی؟

– عالی. بهراد عالی! حل شد.

– چی چی حل شد؟

– داستان مورد نظرم رو پیدا کردم!

چند دقیقه با تعجب نگاهم کرد بعد گفت:

– همین؟! خل و چل چرا دیوونه بازی در میاری فکر کردم چی شده حالا.

بهراد رو پرت کردم بیرون و خودمم رفتم پایین تا نهارم رو بخورم و بعد برم دیدن یکی از دوست های دوره راهنماییم

و بعدشم برم دفتر.

طبق برنامه ریزی هام باید داستانی که خیلی وقت بود سوژه ش رو از زهرا گرفته بودم تایپ می کردم.

شلوار جینم رو پوشیدم و طبق عادت دیرینه مانتو مشکی و مقنعه ام رو برداشتم تا موقع طی کردن مسیر اتاق تا

آشپزخونه تنم کنم.

پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین.

به خاطر خبری که زهرا بهم داده بود خیلی فول شارژ شده بودم. افسردگی بابت خوندن اون داستان جبران شده بود.

بابا اومده بود خونه. خاله مهناز و مامان و بابا دور میز نشسته بودن. همین که داشتم می رفتم سمت آشپزخونه بابا از

اتاق اومد بیرون. پریدم بغلش و گونه اش رو بوسیدم.

بابا با خنده نگام کرد:

– علیک سلام دختر بابا.

بهراد هم از پله ها اومد پایین و نگاهی به من و بابا انداخت و گفت:

– ایــــــــــــش!

خودم رو از بابا جدا کردم و گفتم:

– حسود هرگز نیاسود!

شونه ام رو انداختم بالا و بی خیال رفتم سمت میز. بابا و بهراد هم با خنده نشستن دور میز.

فسنجون مامان اون روز تو محیط صمیمی خانواده خیلی بهم چسبید. اون قدر غرق کارم شده بودم که دیگه هیچ کس رو نمی دیدم این مدت.

چقدر خانواده نعمت بزرگیه! خدایا شکر...!

غذام رو تموم کردم و بعد از شستن ظرف ها که امروز استثنائاً به عهده گرفته بودمش رفتم تو اتاقم و کیفم رو برداشتم و رفتم اتاق بهراد.

جلوی آینه قدی اتاقش ایستاده بود. عاشق تیپش بودم.

پریدم تو بغلش و لپش رو کشیدم:

– چته باز؟

یه قدم فاصله گرفتم ازش.

– خیلی بی احساسی! آدم بخواد داداشیش رو بغل کنه دلیل می خواد؟

یه کم با قیافه متفکر نگاه کرد.

منم ایشی گفتم و به حالت قهر رفتم سمت در.

– بفرما باز این ریحون قهر کرد.

بدون توجه به حرفش خواستم برم بیرون که داد زد:

– اه ریحــــــــــــون. باز قهر کردی؟

سریع پریدم هلم داد سمت تخت و شروع کرد به قلقلک دادن.

از زور خنده و جیغ نفسم بالا نمی اومد که بالاخره دست کشید!

– دفعه آخرت باشه ها!

با خنده بلند شدم. متکا رو کوبیدم تو سرش.

بعد کلی شوخی و خنده با هم از خونه اومدیم بیرون. سر راهش من رو رسوند دم خونه بیتا یکی از دوست های قدیمیم که هنوز با هم رابطه داشتیم.

بیتا دم در خونشون منتظرم بود. بهراد خودش من رو رسوند و رفت.

من و بیتام با هم رفتیم کافی شاپ. خیلی خوشحال بودم که بعد مدت ها دوباره می بینمش. کلی گرم صحبت شدیم و در مورد همه بچه ها ازش پرسیدم.

یه دفعه یاد یکی از بچه های کلاس افتادم که یه مدت یه حرف هایی در موردش می زدن که خوشایند نبود. البته من باور نکردم.

– بیتا. اون حرف هایی که اون موقع در مورد مریم می زدن درست بود؟

یه کم فکر کرد:

– کدوم مریم؟

– همون که همکلاسیمون بود. همسایه شما هم بود.

یه دفعه با افسوس سری تکون داد گفت:

– آره درست بود.

– از کجا مطمئنی؟

– خودش گفت!

– با تعجب گفتم:

– خودش گفت؟

– آره. یادته یه روز رفتیم مدرسه دیدیم همه در مورد زهرا دارن پیچ پیچ می کنن. می گفتن دوست پسرش ... شو زده؟

خوب یادم بود:

– آره یادمه!

– اون روز تو زنگ تفریح همراهمون نبود. خلاصه زنگ تفریح دیدیمش. دیدم چند تا از بچه ها دورش کردن. رفتم پیشش گفتم «مریم حقیقت داره؟» گفتش «آره» بعد شروع کرد به تعریف کردن. ظاهرا اون شب مامانش خونه نبوده

میره خونه مامان بزرگش. بی افش بهش زنگ می زنه میگه بیا بیرون ببینمت کارت دارم. اینم میگه نمی تونم و نمیشه و فلانه.

پسر میگه اگه نیای دیگه هیچ وقت من رو نمی بینی!

زها هم که خیلی پسرش رو دوست داشته بعد به بهونه خرید از سوپری سر کوچه میاد بیرون.

پسر میاد میگه اینجا آشناهامون رد میشن بیا بریم ته کوچه صحبت کنیم.

خلاصه میرن می بینن همین طور پسر داره میره سمت باغ. بهش میگه من نمیام.

پسره میگه پس برو گمشو وحشی نمی خوام بخورمت که می خوام باهات صحبت کنم!

خلاصه وقتی خیلی از خونه دور میشن پسر ته باغ که صدای جیغ دختره به هیچ حدی نمی رسه ... شو می زنه.

یه لحظه یه عالمه تصویر کثیف تو ذهنم اومد.

آروم گفتم:

-وایی چه وحشتناک!

بیتا با افسوس گفت:

- مگه فقط همون بود. تو مدرسه یادت رفته چقدر از این موردا داشتیم؟ همون دختر ستایش. که با داییت دوست بود.

اون که بچه یه ماهش رو انداخت!

یادم بود. داییم فقط اون موقع شش سال باهام تفاوت سنی داشت. پسر خوشگل و خوشتیپی بود. نمی دونم این دختره ستایش چطوری شمارش رو پیدا کرده بود. دختر خیلی ساده ای بود. پدر و مادرش از هم جدا شده بودن. وقتی بچه بوده یه بار داشته باباش مواد مصرف می کرده که لباسش آتیش می گیره یه قسمت بدنش می سوزه.

خلاصه یه مدت که باهم حرف می زدن یه روز امیر(داییم) اومد گفت:

- ریحان به خدا این دختر زیاد از حد ساده ست. آدم دلش کباب می شه.

میگه یه بار حواسم نبود بهش گفتم گوشی رو نگه دار من برم دستشویی برگردم.

گوشی رو گذاشتم رو طاقچه. حواسم نبود یادم رفت دو ساعت گذشت. یه دفعه یاد گوشی افتادم بعد دو ساعت و نیم رفتم دیدم هنوز پشت خطه.

خلاصه خیلی دختر داشت بهش وابسته می شد که باهاش به هم زد.

تا این که بعد یه مدت دیدم حرف اونم تو مدرسه پیچید. خلاصه رفتم از دوست صمیمیش که هم کلاسی من بود پرسیدم دیدم بله! حمله شده بود و بچه رو یه ماهه با مامانش رفته انداخته!

این طور که می گفتن خودش پیچ شده بوده به پسر.

به لطف دوست قدیمیم اون روز، روز خوبی از آب در اومد و یک ساعت بعد با بیتا خداحافظی کردم و رفتم دفتر. همه بودن. جز بدری.

یه کم دقت کردم دیدم اون منشی هم نیست! چه جالب.

کارا افتاده بود رو دوش روزان بدبختیکی از بچه های دفتر. ربیس و سوگلیش رفتن عشق و حال. به همه سلام دادم و نگاهی به دفتر انداختم.

وقتی منصوری نبود جو خیلی صمیمی تر و خستگی ناپذیرتر می شد. بچه ها هر کدوم یه مدل یه جا لم داده بودن و خیلی ریلکس به کارشون می رسیدن! رفتم سمت اتاق خودم دیدم چه خبره.

حسام و مهسا (یه زوج جوون و دوست داشتنی که تو دفتر همکارم بودن) چشم منصوری رو دور دیدن بند و بساطشون رو آوردن تو اتاق ما که البته قبلا متعلق به من بود تا طبق معمول دسته جمعی کار کنیم.

دسته جمعی کار کردنمون هم در نبود بدری یه مدلی بود!

مهسا مثل کاملا خودش رو انداخته بود رو میز من و دستش رو تکیه گاه سرش کرده بود و داشت چند تا ورق رو مطالعه می کرد.

حسام هم که روی مبل لم داده بود و پاش رو انداخته بود رو دسته مبل.

مهیارم که کلا همه جا رو رد داده بود مثل لاتا نشسته بود رو میز.

با دیدنش یه دفعه یاد کسایی افتادم که تو قهوه خونه پاتوق دارن!

که البته اصلا به مهیار طفلک نمی خورد!

سلام بلند بالایی گفتم که سر همه شون چرخید سمت من.

همه با خنده جوابم رو دادن.

منم که جو رو صمیمی دیدم کیفم رو پرت کردم رو میز و خودمم نشستم رو میزم!

در همون حالت زود کارامون رو تموم کردیم. البته بازم به لطف تقسیم کار.

منصوری این نوع کار کردن رو قبول نداشت و می گفت هر کس باید کار خودش رو انجام بده من این جا پول مفت ندارم به کسی بدم!

ولی خب به لطف اون منشی گلش ما گاهی یه نفس راحت می کشیدیم.

خیلی زود کارامون تموم شد و دور هم نشستیم و شروع کردیم به بگو بخند.

صدای هر کرمون چند تا دیگه از بچه ها رو هم کشوند تو اتاق و همین طور داشتیم عالم و آدم رو مسخره می کردیم که یه دفعه من و مهیار و حسام که پشتمون به در بود متوجه شدیم بچه ها یه ریز دارن برامون چشم و ابرو میان.

حسام با کلافگی گفت:

– چتونه بابا؟ چرا هی ابرو می اندازین بالا؟

دستش رو برد بالا که بشکن بزنه که با صدای اهم خشک و عصبی آشنایی دستش تو هوا خشک شد. بچه ها هر کدوم سرشون رو انداختن پایین و من و حسام که تازه گرفته بودیم قضیه چیه مثل صاعقه زده ها از جا پریدیم!

برعکس ما مهیار خیلی ریلکس بلند شد و به منصوری سلام داد!

همه چرخیدیم سمت در که با دیدن منصوری تو چهار چوب در هنگ کردیم.

بدری فریاد زد:

– معلوم هست شما این جا دارین چه غلطی می کنید؟

یکی از بچه ها اومد حرف بزنه که منصوری فریاد زد:

– همه تون رو توییخ می کنم! به قرآن قسم حقوق همتون رو کم می کنم!

به قدری عصبی بود که کسی جرات نداشت چیزی بهش بگه.

با خشم غرید:

– مرادی و مهیار بیان اتاقم.

و رو به بقیه گفت:

– تا فردا حساب شما رو هم می رسم!

و رفت سمت اتاقش.

بچه ها زود خودشون رو جمع و جور کردن و رفتن سر جاهاشون.

من و مهیارم رفتیم سمت اتاق بدری.

یه دیوار اتاق منصوری رو از دفتر جدا می کرد که اول باید از قسمت میز منشی می گذشتی تا برسی به در اتاق منصوری.

همین که رسیدیم به میز منشی منشی با اخم سرش رو بالا گرفت ولی با دیدن مهیار یه دفعه نیشش وا شد.

مهیار سریع سرش رو چرخوند سمت در و گفت:

– رییس کارمون داره.

و بدون توجه به عشوهِ های احتمالی منشی گل شرکتمون رفتیم سمت اتاق رییس.

مهیار بدون توجه به غرغرای منشی در زد و با هم وارد شدیم.

اخم منصوری بدجوری تو هم بود.

مهیار مودبانه گفت:

– امری داشتید؟

منصوری سرش رو بالا گرفت و با غضب نگاهی به من انداخت و رو به مهیار گفت:

– مهیار جان من برای پدرت احترام زیادی قائلم! نمی خوام این حرمت ها شکسته بشه. متوجه هستی که چی میگم؟

مهیار خیلی ریلکس گفت:

– بله.

نگاهی به من انداخت و گفت:

– خودت رو قاطی هر کسی نکن!

گر گرفتم! این مرتیکه چی از جون من می خواست؟ مگه من چی کارش کرده بود؟

خواستم چیزی بگم که منصوری با تمسخر رو به من گفت:

– خانوم مرادی؟ امیدوارم امروز دیگه سوژه های مورد نظر تون آماده بوده باشه.

لبم رو گزیدم و گفتم:

– تا پس فردا تحویلشون میدم.

با مشت کوبید به میز و گفت:

– مگه من مسخره تو ام دختر؟ کار که نمی کنی! این جا هم که با مطرب خونه و پارک اشتباه گرفتی! من نمی تونم وجود همچین کارمند بی مصرفی رو تو دفترم تحمل کنم.

بغض کردم. مگه تقصیر من بود؟ بابا به خدا به پیر به پیغمبر من هیچ هیزم تری به این پیرمرد نفروخته بودم. مشکل از خودش بود.

مهیار که حال من رو فهمیده بود آرام و شمرده گفت:

– ولی آقای منصوری تقصیر از خانوم مرادی نبوده.

عینکش رو از چشمش برداشت و گفت:

– پس لابد تقصیر از عمه ی بنده بود؟

– نخیر. اگه خطایی صورت گرفته تقصیر همه ماست و گرنه خانوم مرادی..

حرف مهیار و قطع کردم و درحالی که سعی می کردم اشک هام رو کنترل کنم گفتم:

– آقای منصوری ببینید اگه تا الان بدو بیراه هاتون رو بی جواب گذاشتم فقط به خاطر این بود که از من بزرگترید. من به این چندر غاز حقوق محتاج نیستم! فقط عاشق شغلمم. شما حق دارید این طور رفتار کنید.

روم رو برگردوندم سمت در و علنا فهمیده بود که منظورم چیه:

دخترایی که دوست دارن نون آدمیت و استعدادشون رو بخورن همیشه مجبورن زیر دست آدمایی مثل شما کارکنن. شما و امثالتون هیچ بویی از آدمیت نبردین، فقط کسایی رو آدم می دونید که آدم نیستن و نون هرزگی شون رو می خوردن! دختر سالم تو این اجتماع از هیچ احترامی بهرمنند نیست. آره حق دارید. من بی عرضه، من بی مصرف، من بی خاصیت، شما خاصیت رو تو چی می بینید؟

اشاره کردم به دری که بعدش میز منشی بود و گفتم:

– به این چیزا؟

بله! اینه. چشم هام رو بسته بودم و دهنم رو وا کردم و با صدایی که لحظه به لحظه بالاتر می رفت تموم عقده های این مدت رو خالی کردم.

– یه عده مثل این خانوم بخاطر هرزگی شون از احترام برخوردار بودن.

– یه عده مثل اون دخترای بیچاره چوب نجابتشون رو می خوردن. صدای بلندم همه رو کشونده بود در اتاق منصوری.

منصوری که هر لحظه از فرط عصبانیت رنگ به رنگ می شد و جلوی همه سکه یه پول شده بود فریاد زد:

– از دفتر من گمشو بیرون دختر مزاحم.

همه خشکشون زده بود:

منم با صدای بلندتری گفتم:

– معلومه که میرم.

و بدون توجه به بقیه که سعی داشتن آروم کنن رفتم سمت اتاق و کیفم رو برداشتم و از دفتر زدم بیرون. صدای داد و فریاد های بدری که عصبانیتش رو سر بقیه کارمندهای بیچاره خالی می کرد هنوز می اومد. مهیار دنبالم از دفتر دوید بیرون.

دیگه اشک هام سرازیر شده بودن.

اون خرفت حق نداشت همیشه خردم کنه.

مهیار دوید سمتم و تقریبا فریاد زد:

– آجی یه لحظه وایسا.

ایستادم و خودش رو رسوند بهم.

با تاسف گفت:

– آجی واقعا متاسفم. همه چیز تقصیر من شد. من باعث شدم این قدر فضا بریزه به هم. شرمندتم.

تازه که متوجه صورتم شد با تعجب گفت:

– ریحانه داری گریه می کنی؟

دماغم رو کشیدم بالا و گفتم:

– تقصیر تو نیست مهیار برگرد دفتر.

– ولی ریحانه تو نباید...

راه افتادم سمت خط واحد و حرفش رو نیمه کاره گذاشتم.

به درک که کارم از دست رفته بود. به درک دوباره همه خرج رو دوش بابا می افتاد، به درک که مضحکه خاص و عام می شدم، به درک که جلو زن دایی هام و خاله هام مسخره می شدم و سر کوفت می خوردم، به درک که استعداد و تحصیلات و شغلم می رفت زیر سوال. همه اینا به درک.

بی خیال خط واحد شدم و دربست گرفتم. ولی نمی خواستم با این حال برم خونه. نمی دونستم چکار کنم.

حالم خیلی بد بود فقط می دونستم نیاز به یه شوک دارم که دوباره همون ریحانه قدیم شم. احساس خفگی می کردم و پیشونیم مرتب عرق می کرد. تاکسی هم نسبتا شلوغ بود. اون طرف من یه زن نشسته بود که یه بچه کوچیک هم ور دلش گذاشته بود. یه دختر کوچیک یعنی آینده این بچه چی میشه؟

اونم مثل اندک دختر خوشبخت میشه؟ یا بدبخت؟

روم رو برگردوندم و به اطراف نگاه کردم.

تلفنم مرتب زنگ می خورد اما اهمیتی ندادم. حوصلش رو نداشتم.

اما ول کن نبود. گوشی رو برداشتم زهرا بود.

– الو.

– الو دردا! دو ساعته دارم زنگ می زنم. کجایی که جواب نمیدی؟

– اولاً سلام. دوما حوصله نداشتم. سوماً مودب باش.

– سلام. مشخصه کلا حوصله نداری.

– خب عرضت رو بگو.

– من رو ببین سنگ کی رو به سینه می زنم!

– خب چیه بفرما.

– اول یه مژدگونی بده!

– واسه چی؟

– تو بده.

– خوب دلش چیه؟

– اه اه گدا آخرشی.

– نگاه من امروز خیلی کفریم کاری داری بفرما.

– دوباره از دنده چپ بلند شدی.

آه عمیقی کشیدم. این چی می دونه از حرمت شکنی دیگران؟ فووش شوهرش میگه بالا چشمت ابرو بعد یه قهر می کنه. شوهرش سر عقل میاد و میره منت کشی من چی؟

ترجیح دادم ادامه ندم.

– چرا آه می کشی؟

– هیچی خب عزیزم! بگو چی می خوامی بگی.

– دختره سپنتا واسه امروز قراره ملاقات گذاشته.

خب اینم ایده اما من که دیگه بی کار شدم.

بگم نه؟ ولی مگه این مسخره منه ولی اگه برم و مصاحبه کنم پخش نشه چی؟ اگه فکر کنه سر کار بوده چی؟

– خب آدرس رو بده.

– آدرس رو برات پیام میدم.

– باشه مرسی.

– خواهش گلم.

– فعلا.

– بای.

گوشی رو دوباره گذاشتم تو کیف. خودم حالم بد بود، بدتر شد حالا چکار کنم!

فوقش میدم مهیار جای من بده به بدری دیگه.

چند لحظه بیشتر طول نکشیده بود که صدای گوشی بلند شد. پیام زهرا رو خوندم. آدرس یه محله تقریبا متوسط بود.

اما چرا تو خونه قرار گذاشته بود؟ یعنی اون جا می تونست راحت حرف بزنه یا سرکار بودم؟

ولی با همه این حرف ها باید می رفتم.

اما با این وضع که نمی شد. به اولین قنادی فروشی که تو دیدم قرار گرفت سریع به راننده تاکسی گفتم نگه داره.

بعد از حساب کردن با راننده رفتم تو قنادی فروشی.

خیلی برام مهم نبود چی می گیرم! فقط گفتم قنادی تر می خوام.

وقتی حاضر شد سریع اومدم بیرون به اون محلی که گفته بود رسیدم.

از در ورود به محله چند تا بچه رو دیدم که داشتند با توپ بازی می کردند.

پلاک نوزده بود. دنبال خونشون گشتم. با پرسیدن از چند نفر خونه رو پیدا کردم. جلوی خونه شون چند تا درخت کاشته بودند.

خونه با صفایی داشتند. از بیرون هم معلوم بود.

اروم زنگ رو زدم. طولی نکشید که صدای دختری اومد:

– کیه؟

– سپیتا هست؟

– بله. یه دقیقه وایسین اومدم.

هم زمان با اومدن دختر و باز شدن در توپ پسر بچه به طرفم اومد. خم شدم و توپ رو بهش دادم و اونم یه لبخند گشاد تحویلم داد.

چهره دختری که جلویم بود زوم کردم یعنی این دختر سپیتاست؟

اون کسی هست که من تمام مدت تو خیالم باهاش حرف می زدم؟ باورش برام سخت بود. این دختر اون قدر جذاب بود که من حیفم می اومد نگاهم راه از رو صورتش بردارم.

دلیم به حالش سوخت. یعنی این قدر سختی کشیده؟

صدای دختر من رو از خیال بیرون آورد.

– من سپیتام. با من کاری داشتید؟

– سلام منم ریحانم همون...

نذاشت حرفم تموم شه.

– بله می شناسم. منتظر تون بودم بفرمایید داخل.

و هم زمان من رو با دستش به داخل خونه دعوت کرد.

خونه دنجی بود. حیاط کوچیکی و طبق معمول یه تخت تو حیاط.

وارد خونه که شدم از فضای خونه فهمیدم باید مذهبی باشن. پس الان خیلی باید برای سپیتا سخت باشه.

یعنی باید بهش بگم که من از کار اخراج شدم؟

فکر نکنم دلیلی داشته باشه. اما می ترسم اگه بفهمه و ناراحت بشه؟

سردرگم وارد اتاقی شدم که سپیتا نشونم می داد.

نشستم. طبق معمول وسایلم رو در آوردم.

جعبه قنادی هم دادم به سپیتا.

چند دقیقه بعد سپیتا اومد با سینی چای.

آروم چادرش رو در آورد. لبخند ملیحی زد که توش تلخی رو احساس کردم.

اما من نمی تونستم درباره اش قضاوت کنم. چون چیزی درموردش نمی دونم.

بدون مقدمه شروع کرد.

من ضبط صوتم رو در آوردم. جلوش گذاشتم.

– اول نمی خوای چایی بخوری؟ دیگه چایی ما هم این قدرها تعریف نداره!

من با خجالت لیوان بر داشتم. بعد از تعارف یه سر خوردم.

میوه و شیرینی هم که آورده بود جلوم گذاشت اما من که برای خوردن نیومده بودم. گوشیم رو درآوردم و بهبهرا

پیام دادم که دیر وقت میام.

برای ادب هم که شده بود شیرینی برداشتم.

شروع کرد اما من نمی خواستم بشنوم. برای امروز کاملاً پُر بودم. اما چاره ای نبود باید گوش می دادم. آخه چرا؟

ضبط رو روشن کردم.

داستان سپنتا

نمی خوام سرت رو درد بیارم فقط می خوام اون بغضی که تو دلم سنگینی می کرد. انگار همین دیروز بود که ننه جون

سرم داد می زد که مواظب باش لباس ها رو خیس نکنی.

منم که حوصله نداشتم و مدام زیر لب غر می زدم تا مامان بیاد و من رو نجات بده.

مثل همیشه مامان اومد و با صدای بلند گفت:

– دختر مگه تو درس نداری که همش تو حیاط ولی!

منم با قیافه حق به جناب می گفتم:

– اه مامان! خانم جون ول نمی کنه میگه هی لباس ها رو اون جا بذار، هی آب حوض رو خالی کن. بعد شما میان به من بد و بیراه می گین؟

– خوبه خوبه هی توام ایراد بگیر از من. دختر واسه خودت میگم فردا تو خونه شوهرت لنگ نمونی.

بازم من باید تا حرف شوهر می شنیدم سرخ و سفید می شدم، سرم رو از رو شرم می انداختم پایین و مامان هم با صدای بلندی که توش خنده موج می زد می گفت:

– خوبه دیگه ماشین آتش نشانی نشو برو درس هات رو بخون.

منم دو تا پا داشتم دو تا دیگه قرض می گرفتم و می رفتم تو اتاق می چپیدم و به زور خودم رو تو درس هام غرق می کردم.

یادمه وقتی می رفتم مدرسه یه پسر بود اسمش محمد بود. هی پایچم می شد.

و اون موقع تمام دغدغم محمد بود که فردا آقا جون اومد دنبالم نبینتش و از من دلسرد نشه. فکر نکنه من دختر بدی ام.

از گل ها و نامه های پشت سر همش گرفته تا فرستادن مریم خواهرش.

ولی من به اون چیزا اهمیت نمی دادم. تنها هدفم درس بود و خانواده ام نه کسی رو می خواستم که بهم امیدواری بده نه دوستی از جنس مخالف.

ماجرا از اون جا شروع شد که من پا به دبیرستان گذاشتم. کلا تو دنیای خودم غرق بودم. یه دختر خام که نه زنونگی کرده بود و نمی فهمید که یهو همه به عنوانم به زن نگاهش می کنن. تا آبرو خونوادش نره.

یه هفته می شد که شاگرد جدید اومده بود مدرسه مون. همه دورش بودند. اسمش الهام بود. منم خیلی اهل دوست بازی و این حرف ها نبودم. خیلی تو بحرش نبودم که بفهمم کیه و چی می خواهد اما چند بار تصادفی باهاش حرف زده بودم. دختر خوبی به نظر می رسید.

یه ذره که گذشت با هم صمیمی شدیم.

کلا مدرسه مون تو جای پرتی قرار داشت. به خاطر همین بعضی وقت ها که دیر تعطیل می شدیم باید خانواده هامون می اومدن دنبالمون. تقریبا غروب بود. هر چی منتظر تا کسی شدم نیومد.

بابام هم نبود که دنبالم بیاد.

الهام رو دیدم که سوار یه ماشین شد. خدا خدا می کردم به من یه تعارف بزنه.

خب روم نمی شد برم پیشش و بگم منم باهاتون پیام. تازه دو تا پسر هم باهاش بودن.

همون طور که می خواستم شد.

اومدن دنبالم اما ای کاش هیچ وقت نیومده بودن.

الهام: زهرا بیا بالا. فکر نکنم ماشین گیت بیاد.

– نه زحمت نمیدم شما برین.

دو تا پسر تو ماشین بودن که هر کدوم یه لبخند مسخره رو لب هاشون خودنمایی می کرد.

– می ترسی؟

– نه بابا ترس چییه.

– خب بیا بالا.

با ترس سوار ماشین شدم. هنوز هم دلیل سوار شدنم رو نمی دونستم.

رو کم کنی بود یا از اون جا می ترسیدم؟

بدنم گر گرفته بود. هوا بدجور سرد شده بود.

چادرم رو بیشتر روم کشیدم تا از نگاه های اون پسرهای هیز جلوگیری کنم.

هر از گاهی سه تاشون با هم حرف می زدند. ولی من کلا تو این دنیا نبودم. حاله بد بود. از سیگاری که روشن کرد و

داد دست الهام بیشتر ترسیدم. نمی دونم چرا این قدر می ترسیدم.

ولی انتظار داشتم الهام دستش رو پس بزنه اما این کار رو نکرد.

خیلی ریلکس ازش گرفت. فضای ماشین بد جور سنگین بود. ترجیح دادم پیاده شم و با اصرار من ایستادند.

هوا مه گرفته بود. ماشین اون ها ازم دور شده بود.

من مونده بودم با یه جاده و ماشین هایی که می رفتند و به من اعتنایی نمی کردن.

سوسوی باد تو گوشم زنگ خطر می زد.

نور چراغ تند تو چشم هام خورد که باعث شد جایی رو نبینم و تنها چیزی که از اون موقع یادمه برخورد کردم به چیز

سخت و از جا کنده شدم.

چشم هام رو که باز کردم تو یه جای تاریک بودم و فقط بوی کاه رو حس می کردم.

یعنی این جا کجا بود؟ صدای پیچ پیچ می اومد اما من اون قدر بی حس بودم که به این ها توجه نمی کردم.

پاهام رو نمی تونستم تکون بدم. همه جای بدنم بی حس بود و فقط می دونستم بدنم رو با طناب بستن.

چشم هام تار می دید و دقیق نمی دونستم کجام با هر دم و باز دمی که انجام می دادم بویِ کاه بیشتر در مشامم می رفت و حالم رو به هم میزد.

حالم بد بود. صداها نزدیک تر شده بود.

دیگه صداها رو می شنیدم.

– انگار به هوش اومده.

– آره به هوش اومده.

هنوز حرفش تموم نشده بود که فهمیدم تیزی چاقو از پایین شلوارم عبور کرد. شلوارم رو از پشت پاره شده بود.

انگشت پام تکون خورد.

اما هنوز اون قدر حس نداشت.

جسم سنگینی رو پشتم حس کردم و درد عجیبی که داشتم. آره اون پسر پشتم بود. حتی نای التماس کردن هم نداشتم.

انگار حرف ها قفل شده بودند و وزنه سنگینی به دهانم دوخته بودم. نه می توانستم فریاد بزنم، نه التماس، نه گریه، نه داد.

صدای خنده یه دختر رو می شنیدم. آشنا بود.

اما باز نمی شناختم یه عطر آشنا. همون که عاشقش بودم. اما مال کی بود؟ دردم بیشتر شد.

دیگه جسم برگشته بود. پاهام تکون می خورد.

بوی عرقش حالم رو به هم میزد. تقلا می کردم اما دست هام دورش طناب بود خسته بودم.

و درد و درد.

از روم بلند شد.

تشنه بودم و بی رمق، چیزی نفهمیدم. بعد که کارشون تموم شد صدای دختر رو شنیدم.

– خوش گذشت؟

از رو ناباوری سرم رو تکون دادم، اون الهام بود!

نه! این غیر ممکن بود. اما اتفاق افتاده بود.

سکوت کردم. الهام ادامه داد. درد داشتم. اشک هام مهلتم نمی دادند و فقط حس بدبختی زیر دندان هام بود.

– ما ازت فیلم گرفتیم. اگه قصد شکایت داشته باشی ابروت میره. خودت می فهمی که فیلم و پخش شده بودنش؟

بعد هم بلندم کردند. درد داشتم. حالم بد بود. بوی گاه و عرق قاطی شده بود. سرم گیج می رفت.

دست هام زخم شده بود و همه جای بدنم کوفته بود.

هنوز نمی دونستم چی شده. اما اتفاقی افتاده بود که من بی آبرو شده بودم.

من رو توی نزدیکی های خونمون انداختند.

نای بلند شدن نداشتم اما باید بلند می شدم. با لباس های پاره چه جور باید می رفتم؟ تو خونه اگه کسی بود چطوری باید بهشون می گفتم؟

اما نمی شد همین طوری. اگه اتفاقی بدتر برام بیفته! بدتر از این دیگه چی بود؟

تمام سعی خودم رو کردم و بلند شدم. هر قدمم مساوی با هزار تا درد داشت.

سرم از درد می سوخت.

دست هام سست شده بود. به خونه رسیدم.

کسی نبود. از چراغ های خاموش فهمیدم. خدا رو شکر کردم.

و وارد شدم. باید کاری می کردم. اگه من رو تو این وضع می دیدن بدتر می شد. با تمام توانم به حموم رفتم و دوش گرفتم.

حالم بهتر شده بود. لباس های خونی و پاره ام رو انداختم بیرون.

می ترسیدم چطوری به مامانم بگم. چطوری با این راز بزرگ کنار بیام.

تو تخت غلطی زدم. اشک هام رو پاک کردم. آهی کشیدم.

چند روز که گذشت دیدم نمی تونم دووم بیارم. فحش بد و بی راه بهتر از این بود که با این راز بزرگ سر و کله بزنم.

خونه خلوت بود و من و مامانم فقط بودیم. همه توانم رو جمع کردم. بهش گفتم.

اول فکر کرد شوخی می کنم اما قسم خوردم. فقط صدای گریه هاش رو می شنیدم.

فریادهاش و منم آروم نشسته بودم اشک می ریختم.

مامان می گفت آقا جون باید بفهمه اما من می ترسیدم.

اون روزی که پدر فهمید خونه عزا شده بود.

دیگه روم نمی شد تو چشم های بابام نگاه کنم.

فقط فهمیدم رفته بوده کلانتری و شکایت کرده. اونا هم رفته بودند مدرسه و آدرس خونه الهام رو گرفته بودند.

اما وقتی رسیده بوند خونشون الهام نبوده. گویا با همون دوست هاش از کشور خارج شده بودن.

تمام دغدغه ام اینه که فیلمه پخش نشه.

من که الان تنهام اما نمی خوام کسی بفهمه. نمی دونی چه زجری داره با امید فردا بلند نشدن بخوابی چقدر سخته.

دیگه ادامه نداد و با دستش صورتش رو پوشوند.

ناخودآگاه از جام بلند شدم و کنارش نشستم و بغلش کردم. بدنش به شدت میلرزید. یه کم که گریه کرد خودش ازم

جدا شد و دوید از اتاق بیرون.

منم بدون هیچ حرفی وسایلم رو جمع کردم و از خونه زدم بیرون. دیگه واقعا خسته بودم دوست نداشتم به هیچ چیز

فکر کنم. دوباره تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

رسیدم دم در خونه. تمام مدت حرف های سپنتا تو ذهنم می چرخید.

شروع کردم به وارسی کیفم. از پیدا کردن کلید که ناامید شدم زنگ رو فشار دادم.

طبق معمول بهراد جواب داد:

– کیه؟

با بی حالی گفتم:

– باز کن.

– ریحون تویی؟ چه عجب بابا زوده هنوز می موندی نصفه شب میو ...

نداشتم جمله اش رو تموم کنه که داد زدم:

– بهه——راد!

– بیا تو.

رفتم داخل. صدای اذانی که از تی وی پخش می شد تو خونه پیچیده بود.

آخ صدای اذان، چه آرامشی می داد بهم.

به همه سلام دادم و رفتم وضو گرفتم. رفتم تو اتاق خودم و در رو از پشت قفل کردم. به چادر نماز که گوشه ی اتاق بود نگاه کردم. خیلی وقت بود نماز نمی خوندم. وقت نمی شد، بازم توجیه و بهونه الکی. رفتم سمتش و چادر رو سرم کردم.

جا نمازم رو انداختم و شروع کردم. نماز چه آرامشی بهم می داد. برای همه دعا کردم مخصوصا اون دخترای بیچاره. نشستم پای لپ تاپ و شروع کردم به تایپ همون سوژه ای که خیلی وقته سوژه اش رو گرفته بودم. داستان زندگی مهسا:

استاد از کلاس خارج شد. جزوه هام رو جمع کردم و از جام بلند شدم. چادرم رو مرتب کردم. بدون توجه به متلک های پسرای علاف دانشگاه رفتم سمت در. بهشون محل ندادم. از وقتی خودم رو شناختم سرم پایین بود. از لوازم آرایش چیزی نمی فهمیدم. اصلا مثل بقیه دخترای دانشگاه نبودم. سنتی بودم و به قول بعضیا امل! از یه خانواده سنتی و خیلی مذهبی. خواستم برم سمت در که یکی از ته کلاس به سرعت خودش رو بهم رسوند.

یه دختر با قد متوسط و هیکل تقریبا تپل و ابروهایی که به سمت بالا برداشته بود. نمی دونم! بقیه دخترا فکر کنم بهش می گفتن شیطان!

موهاشم رنگ کرده بود و تیپش کاملا امروزی بود.

با لبخند گفت:

– می بخشید! من حواسم بهتون بود شما تمام حواستون به حرف های استاد بود. من چند جلسه به علت مشکل خانوادگی نتونستم بیام کلاس مطمئنا جزوه تون از همه کامل تره. می شه یه روز بهم قرض بدین؟ یه کم فکر کردم.

من چند روز دیگه همین درس رو امتحان داشتم.

ولی خب همکلاسیم ازم کمک خواسته بود نمی تونستم نه بگم.

– باشه ولی...

دختر سریع پرید وسط حرفم و گفت:

– قول میدم تا دو روز دیگه براتون بیمارم.

لبخندی زدم و جزوه رو بهش دادم.

– پس دو روز دیگه می بینمت. تو دانشگاه.

رفت سمت در که گفت:

– ببخشید؟! می شه شمارتون رو بدید که با هم هماهنگ کنیم برای دادن جزوه؟

مردد بودم ولی بازم به خودم نهیب زدم که همکلاسیته. عیبی نداره.

شمارم رو دادم و از کلاس خارج شدم.

چند روز گذشت و من دو روز بعد امتحان داشتم و از دختر هیچ خبری نشد.

نشسته بودم تو خونه و مدام به خودم لعنت می فرستادم که گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود. اول می خواستم جواب ندم که با یادآوری این که صد در صد همون دختر هست جواب دادم.

جواب دادم که صدای دختر روشنیدم:

– سلام. وای شرمنده روم سیاه! ببخشید یه مشکلی برام پیش اومد نتونستم پیام دانشگاه.

– کلافه گفتم:

– سلام. خب عزیزم من الان چه کار کنم؟

– ببین آدرس خونمون رو میدم بیا جزوت رو بگیر. شرمنده به خدا.

آدرس رو گفت و دیدم دو تا خیابون فقط با خونه مون فاصله داره.

منم بدون اطلاع دادن به مامان رفتم خونه شون.

خیلی راحت خونشون رو پیدا کردم. دلشوره عجیبی داشتم.

زنگ رو زدم:

– بله؟!

– سلام باز کنید.

– سلام منتظرت بودم. بیا بالا لباسم مناسب نیست نمی تونم پیام دم در.

چادرم رو مرتب کردم و رفتم بالا.

رفتم داخل. دختر یه تاپ تنگ پوشیده بود با یه دامن خیلی کوتاه.

اومد سمتم و گفت:

– شرمنده گلم. بشین الان میرم جزوت رو میارم.

همین لحظه یه پسر از اتاق اومد بیرون.

با دیدنش رنگم پرید و سرم رو انداختم پایین که دختره گفت:

– داداشمه. بشین الان میام.

پسر سرش رو انداخت پایین و رفت تو اتاق.

دختر رفت و با یه لیوان آبمیوه برگشت:

– بیا عزیزم بخور یه کم خنک شی هوا گرمه. من برم جزوت رو بیارم.

رفت تو اتاق و منم با سادگی تمام لیوان شربت رو سر کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمم رو باز کردم درد وحشتناکی داشتم.

اول نمی دونستم کجام؟ ضعف داشتم. ولی بعد چند دقیقه به خودم اومدم دیدم تو یه اتاق رو یه تخت خوابیدم.

با دیدن خودم گریه ام گرفته بود.

لخت بودم. لخت لخت.

داشتم دیوونه می شدم. خدایا یعنی چی؟

هنوز تو شوک بودم که در باز شد و همون پسر اومد تو. اونم لباس تنش نبود.

نه، خدایا نه.

دوست داشتم بمیرم. خودتون که فهمیدید چی شد؟

با ضعف پا شدم و شروع کردم به جیغ کشیدن.

پسر که انتظار نداشت فعلا به هوش بیام سریع از اتاق رفت بیرون.

منم با شیون لباسم رو تنم کردم و رفتم بیرون.

ولی نه خبری از پسر بود. نه دختر.

جزوه ام وسط اتاق افتاده بود.

همه چی تموم شده بود. به چه جرمی؟

با آبروریزی خانواده ام و پلیس رو با خبر کردم.

گریه های مادرم یادم نمیره. ذجه های پدرم یادم نمیره. یادم نمیره به جرم نجابت نجس شدم.

بعدها فهمیدم اون دختر اصلا دانشجو نبوده! دوست دختر همون پسری کثافت بوده. پسر وقتی فهمیده من به کسی محل نمیدم نمی فهمم به چه جرمی خواسته بی آبروم کنه.

مگه من چکارش کرده بودم؟

هنوز سال هاست که من تو آتیش یه اشتباه می سوزم. تو آتیش نجابتی که خراب شد.

مادرم دق کرد.

مضحکه خاص و عام شدم. انگشت نما شدم. پدرم افتاد گوشه خونه.

تموم شد. همه چیز تموم شد. به گناه بی گناهی.

فایل رو پیش بقیه فایل ها ذخیره کردم. همه شون رو فرستادم برای مهیار.

اینا دیگه به درد من نمی خورد.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون که یه آبی به سر و صورتم بزنم.

صدای شلوغی از پایین می اومد.

خاله اینا خونمون بودن. اینا کی اومدن؟ کی حالا حوصله زخم زبون های اینا رو داره.

از پله رفتم پایین و سرسری با همه شون احوال پرسى کردم.

رفتم تو آشپزخونه پیش مامان. مامان با مهربونی به چشم های متورم نگاه کرد و گفت:

– دخترم داری خودت رو هلاک می کنی ها! بهراد هم اومد داخل.

– چطوری ریجون گلی؟

با بی حوصلگی گفتم:

– خوبم.

بهراد که جدی شده بود با تردید گفت:

– ریجان خوبی؟!

سرم رو تکون دادم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که بهراد بازوم رو گرفت:

مامان با نگرانی نگاهم کرد. اونم فهمیده بود حالم خوش نیست.

بهراد با جدیت گفت:

– تو یه چیزیت هست ریحانه.

با بی حوصلگی گفتم:

خوبم بهراد. ولم کن.

از آشپزخونه اومدم بیرون و بهراد هم پشت سرم اومد که خاله گفت:

– چطوری خاله جون!؟

– ممنون!

یه لبخند مرموز و تمسخر آمیزی گوشه لبش نشست و گفت:

– انگار رو به راه نیستی خاله.

با بی حوصلگی گفتم:

– نه همه چیز خوبه.

خاله خنده حال به هم زنی تحویلیم داد و گفت:

– خب باید هم خوب باشی! هر چند که قیافه ات بر عکس این قضیه رو نشون میده.

و بازم خندید.

– ظاهرا فشار کاره! هر چند، فکر نکنم کار سختی انجام بدی که بهت فشار بیاره.

داشتم دیوونه می شدم. ای خدا چرا همه بر علیه من بودن آخه؟

مامان که از نیش و کنایه های خاله خسته شده بود از آشپزخونه اومد بیرون. بابا هنوز برنگشته بود از سر کار.

رو به روم ایستاد و گفت:

– ریحانه جان مامان اتفاقی افتاده؟

دیگه نتونستم تحمل کنم.

چرخیدم سمت خاله و گفتم:

– هر شغلی برای خودش شریفه!

خاله پوز خند زد و گفت:

– بر منکرش لعنت!

– بله. بر منکرش لعنت.

خاله از حرص سرخ شد.

با حرص گفتم:

– ولی به خاطر این که خیالتون راحت بشه دلم نمیاد این خبر رو بهتون ندم. دیگه نگران نباشید خاله جون! اخراج شدم!

و بدون توجه به همه دویدم سمت اتاقم و در رو از پشت قفل کردم.

رفتم تو تخت خوابم. دیگه برام مهم نبود. گوشیم رو خاموش کردم و بدون توجه به در زدن های بهراد و مامان با سعی زیاد بالاخره خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم.

از جام بلند شدم و گوشیم رو روشن کردم و از اتاق رفتم بیرون.

از در توالی که اومدم بیرون مامان از اتاقش اومد بیرون و با نگرانی گفت:

– چه عجب تو بیدار شدی بالاخره؟

خودم رو انداختم رو مبل و گفتم:

– ببخش مامان حالم بد بود.

مامان چیزی نگفت و رفت سمت آشپزخونه. جلال الخالق. آخه مامان تا یه اتفاقی می افتاد سیر تا پیاز قضیه رو در نمی آورد بی خیال نمی شد ولی این دفعه هیچی نپرسیده بود!

قبل از این که زیاد به مغزم فشار بیارم مامان گفت:

– همکارت زنگ زده بود؟

چشم هام چهار تا شد. همکار؟!

دوباره مامان گفت:

– یه پسری بود. گفت اسمش...

یه کم فکر کرد:

– اسمش چی بود؟ هان مهیار! گفت مهیارم.

مهیار زنگ زده بود خونمون؟ چرا؟

دوباره مامان فرصت فکر کردن بهم نداد و گفت:

– برام تعریف کرد چی شده. دختر من آخه اینم شد چیز که تو به خاطرش اون قدر خودت رو اذیت کنی؟ دختر من

فدای سرت مشکلی پیش نیومده که حالا!

با بی حوصلگی گفتم:

– مامان بی خیال برام مهم نیست!

خواستم دوباره برم سمت اتاقم که گوشیم زنگ خورد. زهرا بود:

– الو؟

صداش ناراحت بود.

– الو ریحانه؟

با نگرانی پرسیدم:

– سلام زهرا چی شده؟!

زهرا:

– اون دختره سپنتا رو که دیروز دیدی!

با نگرانی گفتم:

– خب؟

با ناراحتی گفت:

– خودکشی کرد.

پاهام سست شد. نشستم رو دسته مبل.

بغضم گرفت. وای خدایا نه حق اون دختر این نبود.

آخه چرا خدا؟

با بغض گفتم:

– کی؟!

– دیشب. دیشب خودکشی کرد.

درحالی که یه قطره اشک از چشمم پایین ریخته بود بدون هیچ حرف دیگه ای خداحافظی کردم.

مامان با نگرانی رو به روم ایستاد و گفت:

– ریحانه؟! چی شده؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

بهشت زهرا خلوت بود. به گل های پرپر شده ای که روی سنگ قبر مرمر خود نمایی می کردن خیره شدم.

دختری زیر این سنگ لحد خوابیده بود که خودشم مثل این گل ها پرپر شده بود.

و هزار تا گل دیگه که نشکفته پرپر شدن.

خیلی دردناک تر از این گل ها.